

قصه های شاهنامه

اسفندیار روین تن

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

به روایت اتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی



جلد سوم

به نام خداوند جان و خرد

اسفندیار رویین تن

به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی

قصه های شاهنامه
جلد سوم

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

استفاده و اقتباس از نوشته های این کتاب با ذکر منبع مجاز است.
نظرات مطرح شده در این کتاب الزاما خواست و مشی آرمان شهر نیست.
شماره های تماس: ۰۷۰۴۴۹۸۴۵۰ / ۰۷۸۷۱۹۵۲۱۲
ایمیل:
armanshahrfoundation.openasia@gmail.com
وبسایت:
<http://openasia.org/>

اسفندیار رویین تن
قصه های شاهنامه
جلد سوم
به روایت آتوسا صالحی
نگارگر: نیلوفر میرمحمدی
اجرای جلد و برگ آرای: روح الامین امینی
تایپ: کبیراحمد نشاط
ناشر: انتشارات آرمان شهر
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شماره گان: ۱۰۰۰

این کتاب با حمایت مالی اتحادیه اروپا و بنیاد هاینریش بل در افغانستان منتشر شده است. مسؤولیت انتشار کتاب به عهده بنیاد آرمان شهر و مسؤولیت محتوای مطالب به عهده نویسنده یا نویسندگان است و به هیچ وجه نمیتواند بازتاب دیدگاه نهادهای نامبرده محسوب شود.





کتایون: مادر اسفندیار



زال: پدر رستم

اسفندیار (خراد): پهلوان ایران



رستم: پهلوان ایران



ارجاسب: پادشاه توران



گرمسار: سردار توران



گشتاسب: پادشاه ایران و پدر اسفندیار

بشوتن
فرشیدورد { پسران گشتاسب



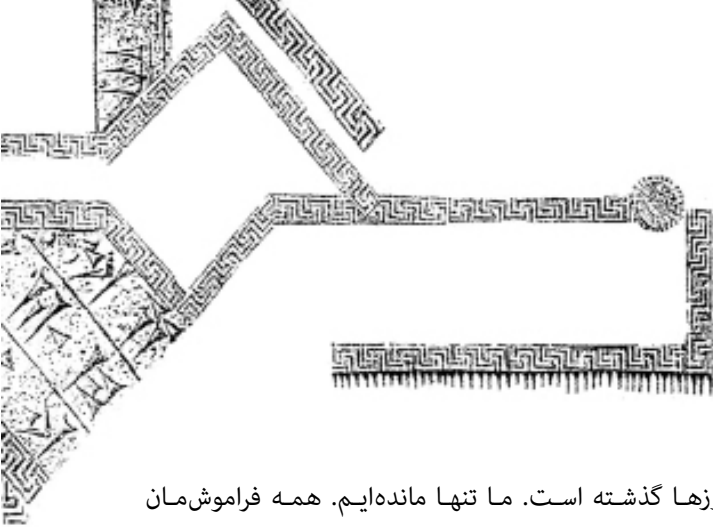
همای
به آفرید { خواهران اسفندیار



بهمن
نوش آذر { پسران اسفندیار







روزها گذشته است. ما تنها مانده‌ایم. همه فراموش‌مان کرده‌اند.

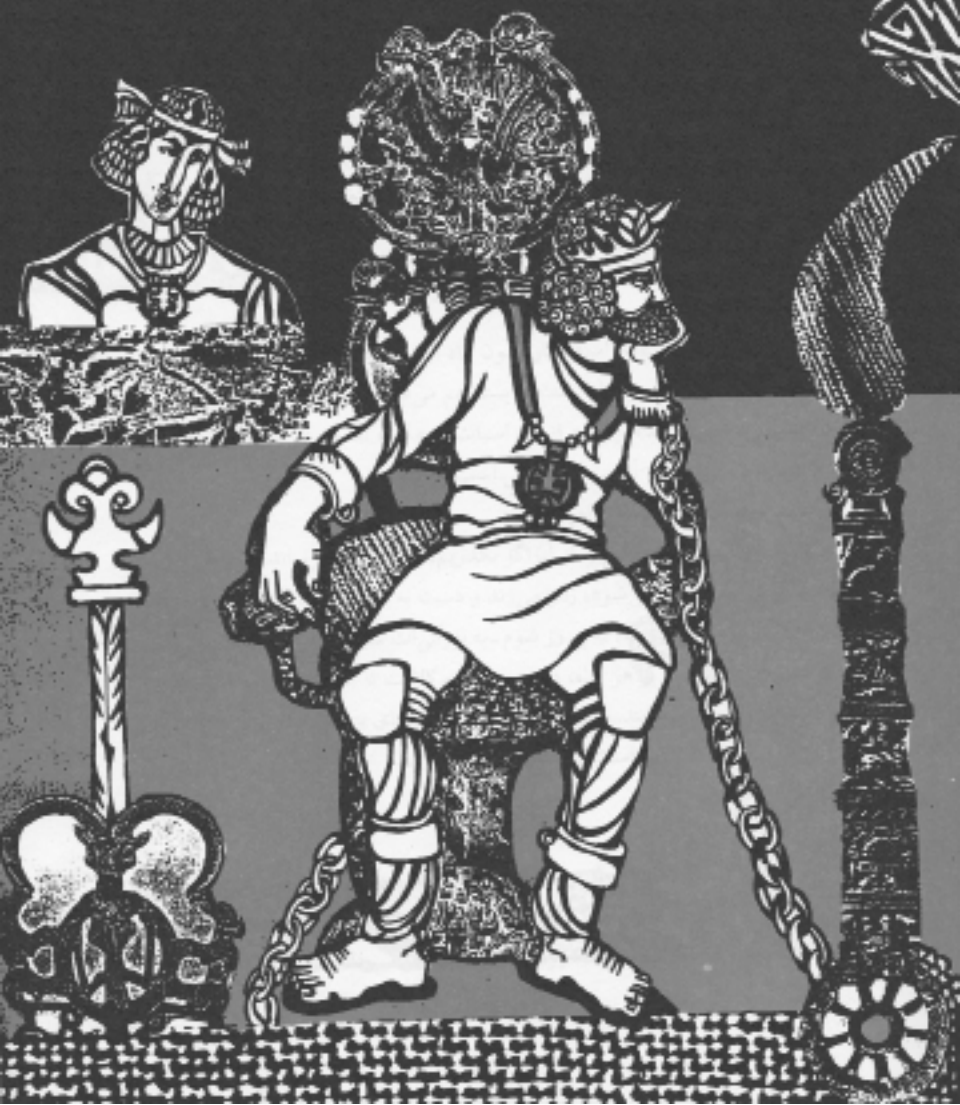
روزها گذشته و صدای پای هیچ اسبی به گوش نرسیده، هیچ سواری از راه نیامده و هیچ مشتی بر در نکوبیده است. ما در این دژ سنگدل، تنها مانده‌ایم. دژی با دیوارهای بلندی که سر در ابرها فرو برده‌اند. ما را از این دیوارها راه‌گریزی نیست.

نوش آذر می‌گوید: «دیگر فراموش‌مان کرده‌اند برادر!»

می‌گوییم: «دلم برای پدر می‌سوزد. ما هنوز در آغاز راهیم؛ اما پدر ما، پهلوانی است بی‌همارود. هیچ کس را تاکنون زهره ایستادن در برابر او نبوده است. نه... نمی‌توانم امروز دست‌هایش را در بند ببینم. آخر گشتاسب چگونه پدری است؟ پدری که زنجیر بر دست‌های پسرش می‌بندد؛ بر دست‌های پسری که از بند دشمن آزادش کرد. پدر می‌توانست به این بند تن در ندهد. او می‌توانست...»

- می‌توانست؛ اما نمی‌خواست. نمی‌خواست در برابر پدرش بایستد.

به ایوان می‌روم و به آسمان می‌نگرم؛ به ابرها که آزادند و به خورشید که در پشت‌شان زندانی است. می‌گوییم: «هوا



اسفندیار رویین تن

چقدر دم کرده است... کاش بادی می آمد.»

نوش آذر به ایوان می آید. دستم را می کشد: «بیا... زودتر

بیا بهمین! پیکی تورانی در راه است. چه باید کرد؟»

می گویم: «بگو دروازه ها را بگشایند. دیر وقتی است که

کسی به سوی ما نیامده. بگو دروازه را بگشایند.»

اما دیدبانان، بی نشان گشتاسب در را به روی هیچ کس

نخواهند گشود!

به سوی دروازه می رویم. هنوز نرسیده ایم که دروازه گشوده

می شود پیک، به تاخت پیش می آید. نه... این پیک نیست. این

جاماسب وزیر است. به پیشوازش می رویم. جاماسب می خواهد

پدر را ببیند. می گوید: «پیامی دارم از گشتاسب بزرگ!»

جاماسب را به شتاب نزد پدر می بریم. پدر در بند است.

جاماسب زانو می زند: «درود بر اسفندیار بزرگ! چشمان من

کور باد تا تو را چنین خوار، در بند نبیند!»

پدر سر بالا نمی گیرد. زیر لب می گوید: «بگو چه

می خواهی؟»

- سرورم؛ از سوی پدرتان پیامی دارم. او تو را به خود خوانده

است. تورانیان به ایران تاخته اند. جنگی سخت در گرفته است.

راه از هر رو بر ما بسته شده. همه سخت نا امید و اندوهگینند.

سرورم؛ بجز تو کسی را توان باز گرداندن آزادی به ایران نیست.

با من بیا.

- من همیشه در کنار پدر بودم او را از جنگ ها رهانیدم. از

من، همه به او آسانی رسید و او، جز سختی برای من نداشت.

و اینک که باز گرفتار شده، به یاد من افتاده؟ نه، من در این

بند می مانم. برو! برو و ما را آسوده بگذار!

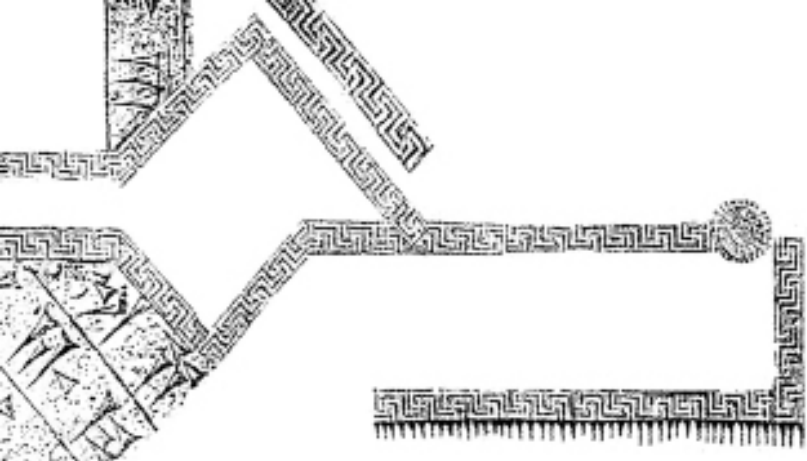
قصه‌های شاهنامه

جاماسب به خاک می‌افتد. دست اسفندیار را در دست می‌گیرد: «می‌دانم که از پدر رنجیده‌ای. من خنجری را که او به جانت زد، به چشم دیدم؛ اما اکنون او بسیار پیشمان است. او اندوهگین است و یزدان را گواه گرفته که چون به سویش باز گردی، تاج و تختش را به تو بخشد.»

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «من پدرم را بهتر از تو می‌شناسم وزیر! او چون از این جنگ رها شود، همه گفته‌هایش را از یاد خواهد برد. می‌دانم.»

جاماسب پیشتر می‌رود: «اما پهلوان! ایرانیان چه؟... آن‌هایی که به خاک می‌افتند، زنانی که اسیر می‌شوند و کودکانی که آواره می‌مانند. تو پیش از این دلسوزتر بودی... اینک اگر دلت چون سنگ، سخت شده، از خواهرانت بشنو که آن‌ها را به اسیری برده‌اند و از برادرت که بسیار به مرگ نزدیک است و سخت چشم به راه توست.»

اسفندیار ناگهان بر می‌خیزد. دگرگون شده است. به خود می‌پیچد و فریاد می‌زند: «بهمن! نوش آذر! پسرانم! بشتابید... آهنگران را بگویید تا بیایند و زنجیر از دستم بکشایند.»



شبی تیره است و بی ستاره. اسفندیار چون باد از پیش
می‌تازد و من و نوش آذر و جاماسب از پی او. اسفندیار راه را با
چشمان بسته هم می‌شناسد.

جاماسب زمزمه می‌کند: «تن زمین از سم اسبان شان به
لرزه آمده بود. خاک بود و هممه مرگ. ما تنها بودیم بشتابید.
آن سوتر کابوسی است ترسناک.»

می‌گوید: «و اینک ما در کجای راهیم؟»

- آن صخره را ببین: صخره نمک. از آن اگر بگذریم، راه را به
نیمه رسانده‌ایم.

اسفندیار از اسب پیاده می‌شود، زانو می‌زند و دست به
آسمان بلند می‌کند: «ای یزدان پاک! ای یگانه! یاری ام کن.
آنگاه که پیروز شوم- به بزرگی ات سوگند- بر سر راه های بی
آب، ده هزار چاه خواهم کند و بر هر چاه، درختی خواهم
کاشت تا آدمیان سیراب شوند و به آرامی در سایه درختان
بیاسایند. به دست‌هایم توانی بیشتر ده ای بزرگترین!»

می‌تازیم و می‌تازیم. شبی است بی ستاره. پیش می‌رویم.

غبار و خاک. آسمان رخت سیاه پوشیده است. سواران



اسفندیار رویین تن

و پیادگان، تازی و پارسی، پیر و جوان در هم فرو رفته اند. اینک جنگی است تن به تن. نزدیکتر می‌شویم. اسفندیار فریاد می‌زند. پیش می‌رویم. این پیکر فرشیدورد است که این چنین بی جان کناری افتاده.

اسفندیار خاک بر سر می‌ریزد: «تو باید زنده بمانی، برادر!»

بدن فرشیدورد پر از زخم است. می‌گوید: «هر ستم که بر ما رفت از بیگانه نرفت؛ از آشنا رفت. این خشم پدر بود که مرا این چنین خوار کرد. اگر تو در بند نبودی، ترکان هیچ زهره جنگ با ایران نداشتند. زخم مرا درمانی نیست. تو زنده بمان که تنها امید این سرزمینی.»

خاموش می‌شود. این خواب را دیگر امید بیداری نیست. اسفندیار جامه می‌درد: به خون تو قسم یاد می‌کنم که تا پوزه دشمن را به خاک غلام از پای ننشینم.»

۱۳

پیکر بی جان فرشیدورد را بر زین اسب می‌بندیم و پیش می‌رویم. کشتگان زمین را فرش کرده‌اند. از دشت می‌گذریم و از انبوه سپاه و از خندق و گرد کوه. اسفندیار تیغ می‌کشد و تورانیان برگ‌های پاییزی اند که بر زمین می‌ریزند.

آن سو، خیمه گشتاسب است. پیش می‌رویم. از خیمه سراسیمه بیرون می‌جهد. اسفندیار را در آغوش می‌گیرد. صدایش چون بلوری ترک خورده، سخت می‌شکند. می‌گوید: مرا ببخش، پسر. من سزاوار سرزنش. مرا با تازیانه بزن؛ به اسب ببند و به دشنام بران که در خورم.»

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «اینک جز کین فرشیدورد، به

چیزی نمی‌اندیشم.»

گشتاسب زانو می‌زند: «با یزدان پیمان بسته‌ام که چون به خاک باز گردیم، تاج و تخت را به تو بسپارم. من در پایان راهم

فرزند و مرا جز مهر تو، نیازی نیست.»

پیشکاری به سوی مان می‌دود: «گشتاسب بزرگ! پیکی زخمی خبر آورده که تورانیان به همراه سپاهی بزرگ به این سو می‌تازند و اینک بسیار نزدیک‌اند.»

اسفندیار به سویم می‌آید: «بهمن، پسر، سمت چپ سپاه را به تو می‌سپارم. بشتاب. هر لحظه که بگذرد، دیرتر شده است.»

به چپ می‌روم. سپاه چون گردبادی به سوی مان می‌آید. پهلوانی تازی پیش می‌تازد. بی‌گمان این گرگسار است. از پشاش می‌روم. به میانه سپاه می‌تازد. نشانه می‌گیرد. سخت کمان می‌کشد. تیر می‌جهد. نگاهم با تیر اوج می‌گیرد و ناگاه بر پشت اسفندیار می‌نشیند. نه، باور نمی‌کنم! اسفندیار به خاک می‌افتد و در خود می‌پیچد. به تاخت به سوی من می‌روم. گرگسار دیوانه وار می‌خندد. تیغ بر من می‌کشد و خود را به روی اسفندیار می‌اندازد. دم می‌لرزد. دیگر امیدی نیست. فریادم در گلو می‌ماند. چشم می‌بندم و چون باز می‌کنم...

این خوابی است در بیداری. اسفندیار کمند بر گردن گرگسار می‌اندازد. باید می‌دانستم. این نیرنگی بیش نبود. اسفندیار گرگسار را دست بسته بر خاک می‌کشد.

شورش در سپاه در می‌گیرد. دشمنان اینک رودی خروشانند که از خشم کف به لب آورده‌اند. اسفندیار نگاهش می‌درخشد. می‌گویم: «پیروزی تنها از آن توست، پدر!»

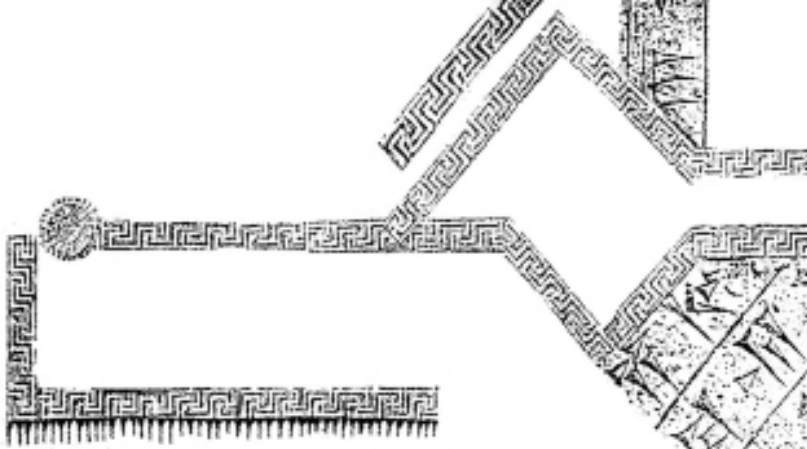
- نه، ما هنوز در نیمه راهیم.

- ولی این پیروزی است. سرت را بالا بیاور و بنگر.

- خواهرانم هنوز در چنگ دشمنانند. تا رهایی آنان دم

همچنان در بند خواهد ماند.





سپاهیان گوشه به گوشه آتش افروخته اند. اسفندیار از خیمه گشتاسب پا بیرون می‌گذارد و به میان سپاه می‌آید. سپاهیان زره و زین و کلاهخود بر زمین می‌ریزند. کوهی در میانه میدان پدید می‌آید. اسفندیار بالا می‌رود و بر بلندی می‌ایستد: «سپاهیان!... جنگاوران! به فرمان گشتاسب بزرگ، شادی به پایان رسید. زین بر اسبان بر بندید و آماده جنگی دوباره شوید. به سوی رویین دژ می‌تازیم و آن را درهم می‌کشیم.»

آنگاه با انگشت گرگسار را نشان می‌دهد که دست بسته گوشه‌ای بر زمین افتاده است: «گرگسار، این اسیر پست نیز با ما خواهد آمد. او را نیز بر اسب بنشانید که راهی سخت در پیش دارد.»

سپاهیان چون غبار پراکنده می‌شوند؛ اسبان را آب می‌دهند؛ زره بر می‌بندند و تیر و کمان بر می‌دارند. اینک آغازی دوباره است. اسفندیار دورتر ایستاده. دوازده هزار سپاه در رخت جنگ، گوش به فرمان او سپرده اند. اسفندیار «به پیش» می‌گوید. سپاه می‌تازد و ناله‌ای غریب از زمین بر می‌خیزد.

خشکی و خشکی. پیش می‌رویم. باد گرم است و سیلی به چهره می‌زند. اسبان تشنه اند و سپاه خسته.

اسفندیار رویین تن

به یک دوراهی می‌رسیم. دورتر چشمه‌ای است. اسفندیار می‌گوید: «خیمه برپا کنید! شبی در کنار چشمه می‌مانیم.»

سپاهیان به سوی چشمه می‌دوند؛ ولی مرا دیگر توانی برای دویدن نیست. اسفندیار نزدیک می‌آید و دست بر شانه‌ام می‌گذارد: «بلند شو، سردار! تشنه نیستی؟»

- تشنه‌ام پدر! اما به پاهایم نگاه کن... دیگر از من فرمان نمی‌برند.

- سپاهیان را ببین که چگونه آب می‌نوشند. برخیز که آب چشمه به پایان خواهد رسید.

اسفندیار به سوی گرگسار می‌رود که هنوز دست بسته بر اسب نشسته است. بند از دست‌هایش می‌گشاید و فرمان می‌دهد برایش آب بیاورند. گرگسار خشمگین می‌گوید: «آب نمی‌خواهم که هر قطره اش به اندازه دریایی تشنه‌ام خواهد کرد. بگو از من چه می‌خواهی؟»

اسفندیار آرام می‌گوید: «پس بدان که اینک زمان تو فرا رسیده. از تو پرستی دارم. به من گوش کن. اگر پاسخ درست بگویی، پاداشی بزرگ خواهی داشت و پادشاهی توران از آن تو خواهد شد. اگر دروغ بگویی، سوگند به آفریننده خاک و آفتاب که تو را با همین تیغ به دو نیم خواهم کرد. اینک بگو رویین دژ کجاست و راه آن از کدام سوست؟»

- رویین دژ سه راه دارد. راه اول بسیار دور است آن‌چنان که سپاهت پس از سه ماه به پایانش رسند. زودتر نه؛ اما این راه بسیار امن است و در گذر از آن بسیار آبادی‌ها و چشمه‌ها خواهید دید.

- راه دوم را بگو، ما از پی خوشگذرانی به جنگ نمی‌رویم!

- راه دوم در دو ماه به پایان می‌رسد؛ ولی این راهی سخت



اسفندیار رویین تن

است. خشک است و بی آب.

- بسیار دیر است. راه آخر را بگو!

- راه آخر در هفت روز به پایان می‌رسد؛ اما این راهی است
پر از جانوران درنده. جانورانی بسیار از گرگ و شیر و اژدها. از
بلاهای این راه نمی‌توان در امان ماند.

اسفندیار استوار می‌گوید: «از راه آخر می‌رویم.»

گرگسار چهره در هم می‌کشد: «ای نامور! بدان که من از
سختی راه با تو گفتم و اگر زمین خوردی و تو را توان برخاستن
نبود...»

اسفندیار فریاد می‌کشد: «از راه آخر بگو و نه چیزی دیگر!»

- این راهی است هفت روزه با هفت خان و در هر خان تو
باید دشمنی بزرگ را از پای درآوری.

از صخره‌ای بالا می‌رویم و از صخره‌ای سرازیر می‌شویم.
سپاه چون رودی سیاه به دشت می‌ریزد. دوازده هزار مرد
جنگی!

اسفندیار دست بالا می‌آورد همه بر جا خشک می‌شوند.
بر می‌گردد و در چشمانش که می‌نگرم، آرام است. اسفندیار
گرگسار را به خود می‌خواند: «اینک بگو که تا نخستین خان
چند فرسنگ در پیش است؟»

- اینک ما در آستانه آنیم.

خان اول

پس اسفندیار بانگ می‌زند: سپاه من! از این جا پیشتر را تنها

قصه‌های شاهنامه

من خواهم رفت. شما بر بلندای این صخره می مانید و چون یک شب را به روشنی رساندید، به سوی من روان خواهید شد.»

اسفندیار بر می‌گردد. خفتان جنگ می‌پوشد و افسار اسب در دست می‌گیرد. به سویش می‌دوم و راه بر اسبش می‌بندم: «نه پدر... ما نیز با تو خواهیم آمد... تا پایان راه و تا آخرین دمی که بر می‌آید.»

- سپاه خواهد ماند. این راهی است که من خود بر گزیده‌ام و هرگزندی که در آن است، نخست باید به من برسد.

- پس ما این‌جا چه می‌کنیم؟ این همه مرد جنگی این‌جا چه می‌کنند؟ آدمک‌های بازی کودکانند؟... تو ما را بسیار سست و ناتوان پنداشته‌ای... پدر؛ تو را به یاری ما نیاز خواهد بود.
- مرا جز به خدا، نیازی نیست.

- ولی از کجا؟... بگو از کجا می‌دانی که بی‌گمان یک روزه از خان خواهی گذشت؟

- یک روز نه! به دست‌هایم نگاه کن... این دست‌های اسفندیار است. این دست‌ها پشت سخت‌ترین دشمن را به خاک خواهد زد. آری... یک روز نیز بسیار زیاد است.

- پس چرا زمان را از دست بدهیم؟... چرا سپاه بیهوده در این برهوت بماند؟... تا سپاه به تو رسد، زمانی دراز چون کاه بر باد خواهد رفت.

- سپاه همین‌جا خواهد ماند.

- اما پدر؛ دست کم بگذار من با تو بیایم. من دورتر می‌ایستم و چون از خان بگذری، مانند باد بر می‌گردم سپاه را خبر می‌کنم.

اسفندیار چیزی نمی‌گوید. نگاه از من بر می‌گیرد و همچنان

اسفندیار رویین تن

پشت به سپاه، فریاد می‌زند: «سپاه بماند و چشم به راه خبر
بهمن باشد.»

خود را از اسب پایین می‌اندازم و سر بر خاک می‌گذارم:
«خداوند! تو را شکر و بارها شکر!»

خورشید به نیمه آسمان رسیده است. پدر هنوز تازه نفس
است. دست‌هایش به پیروزی ایمن دارد؛ اما مرا ترسی فراگرفته
است. صدایی می‌شنوم. اسفندیار در باد فریاد می‌زند: «بهمن!
اینک تو این‌جا باش و مرا بنگر؛ آن‌چنان که گرگسار گفت، این
خان اول است و این که می‌شنوی صدای گرگ‌هاست.»

هرآن‌چه پدر بگوید، همان خواهد شد. می‌ایستم و او پیش
می‌تازد. صدایش چون نعره شیری درنده، تن صخره را به لرزه
می‌آورد. به پشت می‌نگرم. سپاه دیگر پیدا نیست. چون سر بر
می‌گردانم، اسفندیار را می‌بینم که دورتر شده. جانورانی غول
پیکر به سوی می‌آیند. اسفندیار کمان می‌کشد. تیرها می
بارند. گرگ‌ها با تیرهای بسیار در تن همچنان پیش می‌دوند.
به سویشان می‌روم. اسفندیار خنجر زهر آلودش را بر کشیده،
با گرگ‌ها گلاویز می‌شود. خنجر در دل یکی فرود می‌کند؛ پس
شمشیر بر می‌کشد. آن دیگری نیز از زخم تیرها سست شده؛
اسفندیار سر از تنش جدا می‌کند. گرگ‌ها چون گوزن شاخی
بلند دارند و چون پیل دو دندان بزرگ بر دهان. اسفندیار عرق
از پیشانی پاک می‌کند و فریاد می‌زند: «خان اول به پایان
رسید. سپاه را خبر کن!»

سپاه پیکر بی جان گرگ‌ها را که بر زمین می‌بنید، غریو
پیروزی سر می‌دهد: «پر توان باد نامور ما اسفندیار... زنده باد
این دست، این دل، این تیغ...»


اسفندیار گوشه‌ای به نیایش ایستاده است: «ای خداوند! آنچه شد، از یاری تو شد. دست‌های مرا توانی بیشتر ده که بی تو از نیست، نیست‌ترم و از هیچ، هیچ‌تر.»

پس سر از خاک بر می‌دارد و به سوی سپاه بر می‌گردد: «و تو ای گرگسار؛ اینک بگو تا خان دیگر چند فرسنگ در پیش است؟»

گرگسار از صخره بالا می‌رود و چشم در خورشید می‌دوزد: «سردار؛ چون سپیده بر آمد، به سوی خورشید رو و چون خورشید به پایان راه رسید، بدان که به خان دیگری رسیده‌ای.»

- و در خان دیگر چه پیش می‌آید؟

- آن‌جا شیری غول‌پیکر خواهی دید. شیری که نهنگ در چشمش به کوچکی ماهی است و عقاب از ترس، آن‌جا که اوست، پرواز نمی‌کند.



سپیده می‌زند. اسفندیار مشتی خاک در هوا می‌پاشد: «باد
همراه است. من و بهمن پیش می‌رویم. از پشت بیاید؛ تا آن جا
که ما را به کوچکی دو سنگریزه بر خاک ببینید؛ نه بزرگتر!»
می‌تازیم. سپاه آرام می‌آید و ما دور می‌شویم.

هنوز در راهیم. می‌گوییم: «پدر، انگار امروز خورشید را
خیال راه رفتن نیست؛ گوشه آسمان بی هیچ تکانی ایستاده.»
اسفندیار همچنان می‌تازد. می‌گوییم: «این راهی است
هفت روزه؛ اما هر روز آن به چشم‌مان سالی است. هفت
سال، نه هفت روز. کاش از راه دیگری رفته بودیم. آن راه به
پایان می‌رسید اگر چه دیر؛ ولی این راه به پایان نمی‌رسد. هیچ
وقت.»

صدایی می‌آید. اسفندیار به آسمان خیره می‌شود: «این
صدای ناله کدالین مرغ است؟»

می‌گوییم: «آنان در انتظار مرگ ما در آسمان چرخ می‌زنند.»

اسفندیار خشمگین راه بر من می‌بندد. اسب می‌ترسد. رم
می‌کند و مرا بر زمین می‌اندازد. اسفندیار دهانه اسب را چنگ
می‌زند و به سوی خود می‌کشد.

آوای شیهه‌ای در آسمان می‌پیچد. صدای اسفندیار می‌لرزد:

قصه‌های شاهنامه

«اسب نیز چنین سردار ناتوانی را بر خود نمی‌پذیرد. تو هنوز خامی جوان! راهی دراز تا پهلوانی در پیش داری.»

- من نمی‌ترسم پدر، من حقیقت را می‌بینم.

- تو می‌ترسی و ترس، چشم را کور می‌کند. مرا تنها رها کن. همین جا بمان. مرا به یاری کوری نیاز نیست.

- پیمان بسته‌ام و همراهت خواهم بود؛ اما این را بدان که همیشه کوتاه‌ترین راه نزدیکترین نیست.

- کوتاهی و بلندی چیست؟... می‌دانی؟... نه، نه هنوز جوانی! پس بدان که چون ترس همراهت شد، روز سال می‌شود؛ ولی چون ایمان با تو بود، از راهی هزار ساله یک روزه خواهی گذشت. پس اگر می‌خواهی همراهم باشی، ایمان داشته باش، تا هفت خان را به پایان رسانی. پس ترس را همین دم بگش و لاشه اش را بر خاک بینداز!
پدر راه می‌افتد.

خان دوم

آسمان سرخ را صدای نعره‌ای به لرزه می‌آورد. پس دو شیر با پیکری به بزرگی کوه در راه پدید می‌آیند، با چشمانی چون آسمان خونین.

اسفندیار لگد به پهلوی اسب می‌کوبد و چون رعد می‌خروشد: «همین جا بمان بهمن؛ این خان دوم است.»



شبی آرام است. دیگر غرش شیران نیز نمی‌تواند مَهر دهان بیابان را بشکند. چشم به راه سپاهیم که پیدا می‌شود. پیش‌قراولان مشعل‌هایی بزرگ در دست گرفته اند و بر خاک نور می‌پاشند. می‌گویم: «بسیار دیر آمدید. اسفندیار دلیر به جنگ شیران رفت. ناگاه شب سایه انداخت و من دیگر او را نیافتم.»

گرگسار بانگ می‌زند: «به دنبال من بیاید! این راه را تنها من می‌شناسم.»

گرگسار خود مشعلی به دست می‌گیرد و پیش می‌افتد. دورتر اسفندیار بر تخته‌سنگی نشسته است. دو شیر هر یک به بزرگی صخره‌ای در دو سویش به خاک افتاده‌اند. اسفندیار بر می‌خیزد. چشمانش چون دو ستاره در شب می‌درخشد: «اینک به یمن این پیروزی، درخور است که جشنی بزرگ برپا کنیم. سپاهیان من! آتش بر افروزید و تو ای گرگسار! تا این جای راه، راهبری نیکو بوده‌ای؛ از فردا بگو و از خان سوم.»

خان سوم

گرگسار زانو می‌زند: بدان که در خان سوم، ازدهایی راه بر تو خواهد بست. ازدهایی با دهانی چون غار که چون بدمد،

قصه‌های شاهنامه

از آن آتشی می‌دمد. آتشی که زره آهنی را در دمی چون شمع
آب می‌کند»

اسفندیار خاموش می‌اندیشد. می‌گویم: «پدر، از این جا راه
را به سپاهیان بسپار. ما می‌رویم و تو از پشت خواهی آمد.
این تنها راه است.»

اسفندیار چیزی نمی‌گوید. یک بار گفته است که در این
راه، سپاه هیچ گاه پیشتر از او نخواهد رفت و می‌دانم که گفته
او مَه‌ری است که شکسته نخواهد شد. پس بلند می‌شود. بر
صخره می‌ایستد: «سپاهیان... شادی را برای شب‌های بسیاری
بگذارید که در پیش است و اکنون برخیزید که تنها شبی زمان
دارید. پس آن‌چه دارید در میان بریزید و چون سپیده دمید از
شما ارابه‌ای آماده می‌خواهم. ارابه‌ای که گرداگرد گردونه‌های
آن تیغ‌هایی بُران نشانده باشید. پس بر بالای ارابه، صندوقی
از فولاد بسازید. آن چنان که سواری خود به آسودگی در آن
بنشیند.»

۲۶

سپاه به شور می‌آید: «پاینده باد اسفندیار بزرگ...»

و چون سپیده می‌دمد کار ساختن ارابه به پایان رسیده.
اسفندیار شگفت زده به ارابه چشم می‌زدود؛ آن را می‌آزماید؛
به درون صندوق می‌رود و در به روی خویشتم می‌بندد؛ پس
سر بر می‌آورد: «شگفتا که بسیار کار دانید! پس اینک دو اسب
تیزتک به ارابه ببندید و تا غروب خورشید آرام گیرید که اینک
زمان پایان تلاش شما و آغاز جنگ من است.»

اسفندیار زره می‌پوشد. لگام اسب را در دست می‌گیرد و
ارابه به راه می‌افتد. می‌دانم که این بار پافشاری برای همراهی
اش بیهوده خواهد بود. چیزی نمی‌گویم. تنها می‌ایستم و با

اسفندیار رویین تن

نگاه بدرقه اش می‌کنم.

دودی آسمان را پوشانده. همه‌های در سپاه در می‌گیرد.
بر اسب می‌نشینم و دیوانه وار پیش می‌تازم: «بر سر بزرگ ما
اسفندیار، چه آمده؟»

گرگسار می‌خروشد: «دور نیست. آن سوی تپه. دود از آن سو
بر می‌خیزد.»

بر بالای تپه که می‌ایستم، اسفندیار را می‌بینم که بر خاک
افتاده و گرداگردش هیچ نشانی از ارابه و تیغ و اسب و اژدها
نیست. هیچ، جز صندوق فولادی که بی هیچ گزندی گوشه‌ای
استوار ایستاده است.

سپاهیان درمانده شده اند. گروهی می‌دوند و گروهی ناتوان
خاک بر سر می‌ریزند. گرگسار فریاد می‌زند: «او نمرده. خواهید
دید. دلوی آب بیاورید تا به چهره اش بپاشیم. دود زهر اژدها او
را چنین بیهوش کرده. نهراسید.»

اسفندیار را در آغوش می‌گیرم: «برخیز پدر.»

اسفندیار جنبشی نمی‌کند. گرگسار بر چهره اش آب می‌پاشد
و مچ دستش را با دو انگشت می فشارد: «رگش می‌زند. او
زنده است.»

اسفندیار آرام پلک می‌زند و به سختی چشم می‌گشاید.
بریده بریده می‌گوید: «من در شکم اژدها بودم، در صندوق
پولادین که از سیاهی شب سیاهتر بود. به گمانم تیغهای ارابه
در بدن اژدها فرو رفت. نعره‌ای کشید. صدای آتش را می‌شنیدم.
دود از درزها چون ماری سیاه به درون صندوق خزید. راه نفسم
بسته شده بود. مرگ را به چشم می‌دیدم و اینک...»

با شگفتی دورادورش را می‌نگرد. می‌گویم: «و اینک تو از
چنگ مرگ رسته ای. همه چیز خاکستر شده. نگاه کن... تنها تو


قصه‌های شاهنامه

و صندوق از گزند شعله‌ها در امان مانده‌اید.»

اسفندیار می‌نشیند. مшти خاکستر را در هوا می‌پاشد:
«گرگسار، پیشتر بیا و از خان چهارم بگو»
گرگسار چهره‌اش را با دست می‌پوشاند: «شرمسارم ای بزرگ
ما، بسیار شرمسار! از این راه باز گردید.»
اسفندیار به خشم می‌آید: «نگو که راه را نمی‌دانی. نگو،
اگر هنوز جانت را دوست می‌داری.»
- می‌دانم؛ اما شکست تو را دیدن نمی‌توانم. بترس از خان
چهارم که در آن نیروی بازو به کار نمی‌آید.
- مرا پند مده؛ از راه بگو.

خان چهارم

- پس بدان که در خان چهارم زنی جادوگر را خواهی دید.
زنی که جادویش، بیابان را دریایی می‌کند خروشان و با وردی،
خورشیدی درخشان‌تر از آن که در آسمان است، در مشتش پدید
می‌آید. یک بار دیگر می‌گویم که از این راه برگرد. تا کنون
هیچ پهلوانی از مکر این عجوزه در امان نمانده است.
- تو مرا بسیار کم مایه پنداشته‌ای. چشم به فردا بدوز،
که خواهی دید چگونه دستان من، زن جادوگر را اسیر جادوی
خود می‌کند.



همه شب را در راه بوده‌ایم و اینک که آسمان به ناگهان
پیراهن زربفت به تن کرده، دورتر جنگلی پر درخت در میانه
بیابان پدید می‌آید.

اسفندیار دست بلند می‌کند. سپاه می‌ایستد و اسفندیار تنها
به راه می‌افتد. از پی اش می‌روم. بازم نمی‌دارد.

بهشت این جاست. گلستانی پر از گل‌های زرد و سرخ و بنفش.
آواز پرندگان و خروش آبشار در هم پیچیده است. می‌خواهم
از شادی فریاد بکشم. از اسب پیاده می‌شویم تا نفسی تازه
کنیم. مشتی آب به چهره می‌پاشیم؛ پس می‌دوم و پدر را در
آغوش می‌گیرم: «پدر، امروز همه چیز در خور مهربانی است.
می‌خواهم شاد باشم و دوست بدارم. امروز مرا اندیشه از هیچ
غمی نیست.»

اسفندیار گوش تیز می‌کند: «می‌شنوی؟ دور شو! خود را
پشت درختان پنهان کن!»

پنهان می‌شوم و چون از میان شاخه انبوه دزدانه می‌نگرم،
زنی را می‌بینم که چون خورشید نورانی می‌درخشد و آرام به
سوی اسفندیار می‌آید. زن چیزی می‌گوید و اسفندیار نیز. زن
به راه می‌افتد و اسفندیار به دنبالش. آرام و بی صدا پیش
می‌روم. لب‌های شان می‌جنبند. چیزی نمی‌شنوم. زن، گاه بر

می‌گردد؛ می‌خندد و با انگشت به جایی دورتر اشاره می‌کند. همچنان می‌روند و من از پی آن‌ها. ناگاه اسفندیار را می‌بینم که زنجیر از زره اش می‌کشد. زن به پشت می‌چرخد و اسفندیار زنجیر بر گردنش می‌اندازد. به سوی‌شان می‌دوم. اسفندیار فریاد می‌زند: «این جادوست. می‌دانم؛ اما تو نمی‌توانی، نه. پس همان شو که هستی. ای زشت! ای فریبکار!»

دست به سوی زنجیر بلند می‌کنم. می‌خواهم دست پدر را بگیرم. می‌خواهم بگویم: «کمی‌درنگ کن پدر... شاید این زن جادو نیست. شاید...» که رعد و برقی گوشخراش آسمان را می‌شکند. آسمان تاریک می‌شود و تاریک‌تر. پس خنده‌ای دیوانه وار گوشم را پر می‌کند. صدای لرزش استخوان‌هایم را می‌شنوم. ناگاه تیغه شمشیری سیاهی را می‌شکافد. فریادی می‌شنوم. فریاد در غرش رعد گم می‌شود. آسمان چون آدمی که بند از گردنش بگشاید، آرام آرام رنگ به چهره می‌آورد، روشن و روشن‌تر می‌شود. و من اینک می‌توانم اسفندیار را بینم که شمشیر در دست زانو زده و قطره‌های عرق از پیشانی اش بر خاک می‌افتد. و آن سوتر... این همان زن جادوست که مرگ بر چهره اش سایه انداخته؛ چهره‌ای که رفته رفته چروکیده و زشت می‌شود؛ با گیسوانی چون پنبه درهم تنیده و دستانی زغال‌گونه. اسفندیار نفسی به آسودگی می‌کشد و شمشیر بر زمین می‌اندازد.

سپاهیان می‌رسند؛ هیزم بر می‌افروزند؛ از چشمه آب بر می‌دارند و در سایه درختان خیمه برپا می‌کنند. اسفندیار زن جادو را بر شاخه درخت می‌آویزد. گرگسار روی بر می‌گرداند. اسفندیار لبخند می‌زند: «می‌دانم امیدت نا امید شد. اینک از یاری زن جادو نیز دست شستی؛ اما اندوهگین باش. هنوز سه

اسفندیار رویین تن

خان دیگر در پیش است. شاید شکست خوردم. شاید بر خاک افتادم و تو...»

گرگسار در سخنش می‌دود: «نه پهلوان. من از پیروزی تو خرسندم. شکست تو برای من چه خواهد داشت جز دربه‌دری و بدبختی که همه زندگی ام جز آن چیزی نبوده است؟»

اسفندیار پیش می‌رود و بند از دستان گرگسار می‌گشاید: «دورویی بس است. تو ما را به چشم دوست دیدن، نمی‌توانی؛ اما اکنون از خان پنجم بگو.»

خان پنجم

گرگسار دو گام به راست بر می‌دارد و به جایی دورتر خیره می‌شود: «در خان پنجم، کوهی بلند سر راه تو آشکار خواهد شد، کوهی بلند که تیزی اش آسمان را خراش داده و بر بالای آن مرغی آشیانه دارد به بزرگی سی مرغ و او را نام سیمرغ است.»

-سیمرغ؟

-آری، سیمرغ پرنده‌ای است زورمند و تیز پرواز که در آنی، نهنگ را از چنگ دریا بیرون کشد و پیل و پلنگ را از زمین بلند کند؛ پرنده‌ای که چون به پرواز درآید، آسمان از بالش پوشیده شود و زمین تاریک گردد؛ اما اگر سخن مرا می‌شنوی، از این راه باز گرد و به جنگ سیمرغ مرو که او را زور ده تهمتن چون تو نیز بر خاک نشانند.

اسفندیار تیر و کمان بالا می‌آورد: «به خداوندی خدا که با همین پیکان دو بالش را به هم می‌دوزم.»

و باز ارابه‌ای و هزار تیغ بر چرخهای آن و صندوق پولادین. این بهترین نیرنگ است!

هنوز سپیده ندمیده که به همراه اسفندیار می‌روم و سپاهیان را که بسیار خسته اند، در خیمه‌های‌شان جا می‌گذارم. اسفندیار در باد فریاد می‌زند: «این همان کوه است. اسبت را نگه دار. ما در سایه کوه چشم به راه سیمرغ می‌مانیم تا...» سخن اسفندیار هنوز به پایان نرسیده که پاره ابری سیاه، بر سرمان سایه می‌اندازد. سایه بزرگ و بزرگتر می‌شود. این سیمرغ است که چون بال می‌زند، گردبادی سخت در می‌گیرد. هر دو در صندوق پولادین پنهان می‌شویم. صدای بال‌های سیمرغ نزدیک می‌شود، می‌گوییم: «پدر، چاره‌ای کن. سیمرغ صندوق را از زمین بر می‌کند و با خود می‌برد. همین بس که در میانه آسمان، چنگال بگشاید و ما را رها کند.»

- همه چیز تکه تکه خواهد شد. می‌دانم.

دستم را در تاریکی در دست‌های مهربانش می‌گیرد؛ پس نیزه‌ای به دستم می‌دهد: «آماده شو. این گوشه پر از نیزه است. نیزه‌هایی با پیکان‌هایی از پولاد. زمانی که من دریچه صندوق را گشودم، تو یکی پس از دیگری پیکان‌ها را به سوی سیمرغ نشانه برو. این چنین از گزند باد نیز در امان می‌مانیم.» پدر دریچه را می‌گشاید. همه آسمان را بال‌های سیمرغ پوشانده. باد از دریچه نیز به درون می‌خزد. چشم بر هم می‌گذارم و نیزه‌ها را یکی پس از دیگری به سوی آسمان نشانه می‌روم. دست بر زمین می‌کشم. دیگر نیزه‌ای نمانده است! صدایی شگفت می‌شنوم و چون چشم می‌گشایم، بارانی سرخ از آسمان جاری است. پدر نیزه‌اش را بالا می‌برد و فریاد می‌زند: «به سیمرغ نگاه کن بهمن! و ببین چگونه با این نیزه از پای در می‌آید.»

نیزه از دست پدر رها می‌شود و در دل آسمان می‌نشیند.

اسفندیار رویین تن

آسمان سرخ و سیاه، پایین و پایین تر می‌آید. به درون صندوق می‌خزیم و در به روی خویش می‌بندیم. پدر مرا در آغوش می‌کشد: «او به خاک افتاد. سیمرغ نیز نتوانست بر ما پیروز شود.»

سپاه نزدیک می‌شود. دشت پوشیده است از پرهای خونین سیمرغ. فرشی از نقش‌های سرخ و سیاه. سپاهیان چون نگاه‌مان می‌کنند، بر زمین می‌نشینند و روی می‌خراشند. خیره نگاه‌شان می‌کنم. اسفندیار به من می‌نگرد. پس لبخند می‌زند: «نهراسید سپاهیان من... ما هیچ‌گزندی از سیمرغ ندیده‌ایم. این خون اوست که بر سر و روی‌مان باریده. به ما نگاه کنید: ما هیچ زخمی بر بدن نداریم.»

و روی بر می‌گرداند: «و تو ای گرگسار! پیروزی ما را بین و در دل سوگواری کن. بین که دیگر نه شیر پیداست و نه گرگ؛ نه اژدها و نه سیمرغ.»

گرگسار دست به سوی آسمان بلند می‌کند: «ای اسفندیار! ای نامور! به راستی که ایزد در این راه با تو بود و به بزرگی همان یگانه که اینک بسیار خشنودم.»

خان ششم

-پس اینک از خان ششم بگو که دمی‌دیگر نیز بسیار دیراست.

-اما ای بزرگ! خان ششم، خان تیغ و گرز و کمان نیست. پس بدان که چون به خان ششم رسی، بادی سخت خواهد وزید که درختان را بر خواهد کند. پس برفی می‌بارد به بلندای همین نیزه که اینک در دست توست.

-برف؟ ما را از برف مترسان که از چنگ گرگان و شیران

قصه‌های شاهنامه

درنده و اژدها و سیمرغ و جادو جان به سلامت به در برده‌ایم. اگر راست گفته باشی، باید این خان را از هم اکنون به پایان رسیده پنداشت. پس، از خان هفتم بگو و پایان راه!

- و از آن پس بیابانی خواهی دید. سی فرسنگ راه خشک در پیش گام‌هایت گسترده خواهد شد. همه راه، خاکی سوزان دارد و بادی جگر سوز. آن‌گاه خواهی دید چه اندازه مرغ و مور و ملخ از شعله آفتاب برشته می‌شوند و چگونه به جای آب از چشمه‌ها آتش زبانه می‌کشد. نه بر خاکش شیر می‌تواند بگذرد و نه در هوایش کرکس زهره پرواز دارد.

- و پس از آن؟

- چون از بیابان گذشتی، بدان که دیگر به رویین دژ رسیده‌ای.

- و پیروزی!

- نه... درست بیندیش سردار! گذشتن از رویین دژ خود همانند گذشتن از هفت خان دیگر است. رویین دژ را ساده مگیر: قلعه‌ای اگر صد هزار سپاه نیز بی امان به سویش تیر اندازند، گردی بر آن نخواهد نشست.

سپاهیان هراسان می‌شوند. چند تن در میان‌شان چیزی می‌گویند و پس صدای‌شان اوج می‌گیرد. یکی از میان‌شان پیش می‌آید و پیش پای اسفندیار خود را بر زمین می‌اندازد: «ای اسفندیار ما! ای آزاده یگانه! از این راه برگرد.»

پس دیگری پیش می‌رود: «آری، برگرد و همچنان پیروز بمان!»

- اگر چنین باشد که گرگسار می‌گوید، به پیشواز مرگ می‌رویم.

اسفندیار رویین تن

فریاد می‌زنم: «اما این هراسی بیش نیست. ما اینک از پنج خان گذشته ایم.»

سرداری سپاه را کنار می‌زند: «اما چون به پیروزی مان فریفته شویم، خود سر خویش را بی بها برباد خواهیم داد.»

دیگری در سخنش می‌دود: «ما مرد جنگیم و از هیچ نمی‌هراسیم؛ اما می‌خواهیم در جنگ جان ببازیم و مایه افتخار ایران شویم، نه در بیابانی بی نام و نشان!»

اسفندیار خشمگین روی بر می‌گرداند: «بروید! هر کدامتان که می‌هراسید از همین جای برگردید. من پیش از این می‌اندیشیدم که شما از برای پیروزی ایران به سپاه من آمده‌اید، نه برای نام و نشان خویش.»

کنار پدر می‌ایستم و فریاد می‌زنم: «نه؛ نمی‌توانید بروید! کمی بیندیشید! به یاد بیاورید آن پیمانی را که بستید؛ آن سوگندی را که یاد کردید. به یاد بیاورید و از خداوندتان شرم کنید و استوار بمانید.»

اسفندیار چشم بر هم می‌گذارد: «نه بهمن! مرگ را هر مردی سر نهادن، نمی‌تواند. بگذار آنان پیروز و شاد باز گردند و از پیروزی‌شان برای ایرانیان افسانه بیاوند.»

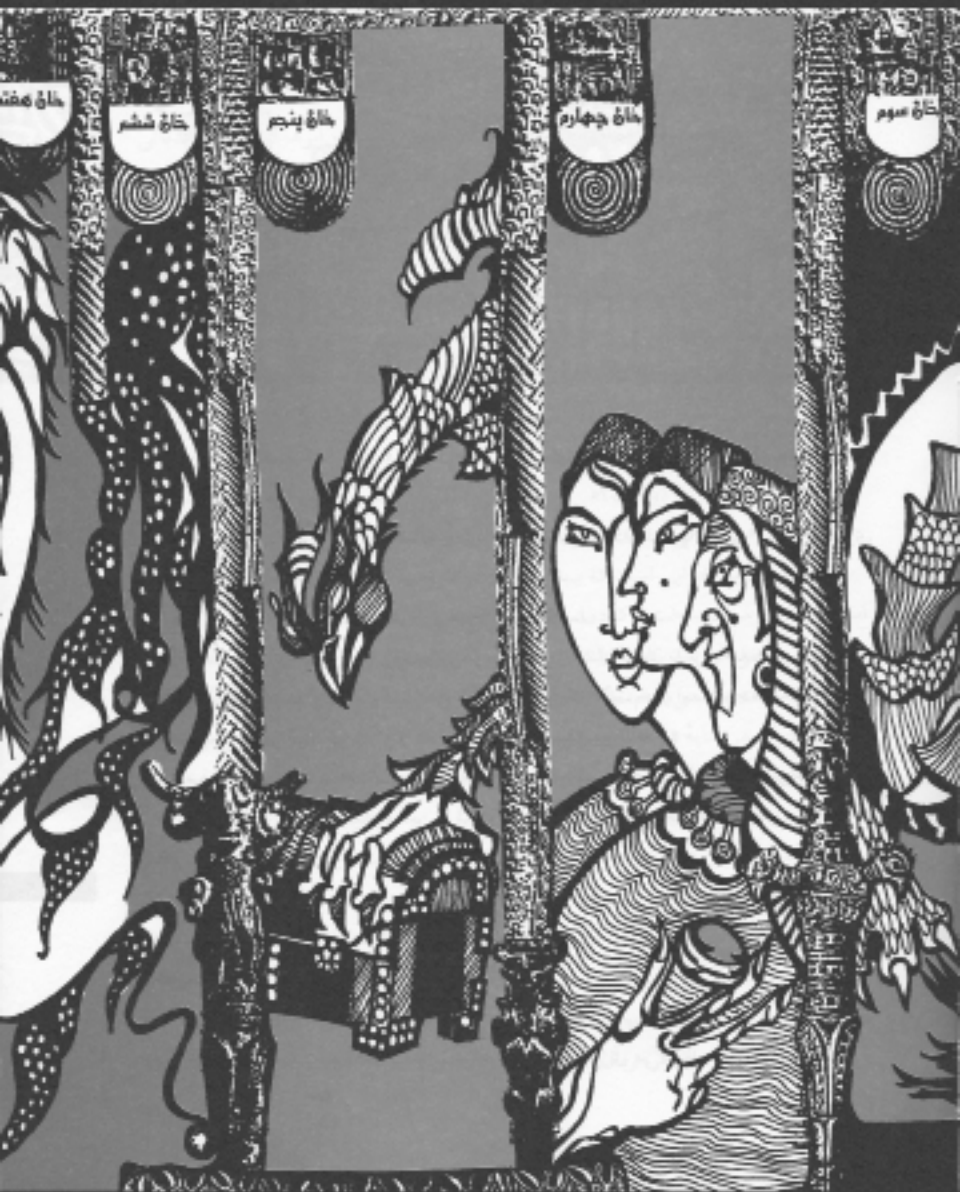
چند تن از سپاهیان شمشیر می‌اندازند و بر خاک می‌نشینند. دیگران نیز یکی یکی می‌خروشنند: «ما با تو خواهیم بود.»

- تن و جانمان فدای ایران باد.

- هرچه بگویی همان خواهد شد.

اسفندیار سخن نمی‌گوید. تنها زره می‌پوشد. بر اسب می‌نشیند و به راه می‌افتد؛ ما نیز از پی اش.





هنوز به شب نرسیده‌ایم؛ اما به گمان من، سالی گذشته است و ما هنوز در راهیم؛ بیابانی بی هیچ آب و علف. اسفندیار دست به پیشانی می‌برد: «آن دور ها، دریایی می‌بینم.»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم: «و دریا دارد به سوی ما می‌آید.»
گرگسار گوش بر زمین می‌گذارد: «پناه بگیرید که این دریا نیست. این باد سیاه است که از زمین بر می‌خیزد.»

باد زوزه می‌کشد و پیش می‌آید. بر زمین می‌خوابیم و افسار اسب‌ها را در دست می‌گیریم. باد بلند می‌شود. گردی سخت هوا را می‌پوشاند. چشم بر هم می‌گذارم.

اینک باد آرام شده؛ اما برفی بی امان در گرفته. دست‌هایمان سرخ شده. پاهایمان می‌سوزد. سپاهیان یک یک بر زمین می‌افتند.. دیگر بیش از این توان‌شان نیست. اسفندیار با پاهایی تا زانو در برف، همچنان پیش می‌رود. می‌گویم: «پدر، باید کمی بایستیم. سپاه دیگر توان ندارد و ما این‌جا، در این برهوت نمی‌توانیم رهای‌شان کنیم.»

اسفندیار بر زمین می‌نشیند. پیشانی بر برف می‌گذارد: «همه گرد هم آید و دست به سوی یکتا آفریننده جهان بلند کنید که این‌جا دیگر، زور بازو راه نمی‌گشاید. پس نیایش کنید، خداوند را بخوانید و بلا بگردانید.»

بادی خوش می‌وزد و اینک ابرها، پنبه‌هایی زده‌اند که با واپسین دانه‌های برف بر زمین می‌ریزند. خورشید باز می‌درخشد و هر روز گرمتر از دیروز.

اسفندیار مرا می‌خواند: «بیابانی بی آب و گیاه در پیش داریم. توشه ببرند! بگو بر اسبان آب شیرین بار کنند که بی آب، آفتاب چون نیزه بر ما خواهد بارید و سپاه را پاره پاره خواهد کرد.»

خان هفتم

راه می‌افتیم و من هر بار که به خان هفتم می‌اندیشم و شش خانی که پشت سر گذاشته ایم، شیرینی خنک‌ترین چشمه را در درونم حس می‌کنم.

به اسفندیار می‌نگرم که در اندیشه است و راهی که چشم به پایانش دوخته. اسفندیار می‌پرسد: «چند فرسنگ؟... بگو گرگسار! چقدر مانده تا پیروزی؟»

گرگسار آرام و دست بسته بر اسب نشسته است. سر به زیر انداخته و چیزی نمی‌گوید. می‌ایستیم تا نزدیکتر شود. بی‌هوش شده. اسبش را نگه می‌داریم و آب به چهره اش می‌پاشیم.

شبی است قیرگون. می‌گویم: «پدر! همیشه شب‌های بیابان جشن چراغانی ستارگان بود؛ ولی امشب...»

جنبشی نیست. هیچ چیز پیدا نیست. دمی چشم می‌بندم و حس می‌کنم. در بیابانی تنها مانده‌ام. آن‌ها فرسنگ‌ها دورتر رفته‌اند و مرا پشت سر رها کرده‌اند. می‌خواهم فریاد بزنم؛ اما نمی‌توانم. انگار هزاران عنکبوت دور تا دور دهانم تور تنیده‌اند. همه آن‌چه می‌گذرد کابوسی است بی‌پایان.

می‌ایستم. باد خنکی گیسوانم را به هم می‌ریزد. چون صدف، آوای خروش امواج در گوشم می‌پیچد. پلک‌هایم بر هم می‌افتد. زمزمه‌ای می‌شنوم که اوج می‌گیرد و فریاد می‌شود. افسار اسب را سخت چنگ می‌زنم. می‌شنوم که کسی نعره می‌کشد: «یاری کنید! ساربان غرق شد!»

اسبان می‌تازند. کسی می‌خروشد: «نزدیک نشوید! نزدیک

نشوید!»

قصه‌های شاهنامه

اسبم را کنار می‌کشم. پایین می‌جهم و خود را به میان گروه می‌اندازم. اسفندیار نیزه در خاک فرو می‌کند و فریاد می‌کشد: «نیرنگ... نیرنگ... سنگها را به هم بزنید بشتابید! مشعلی بیفروزید...»

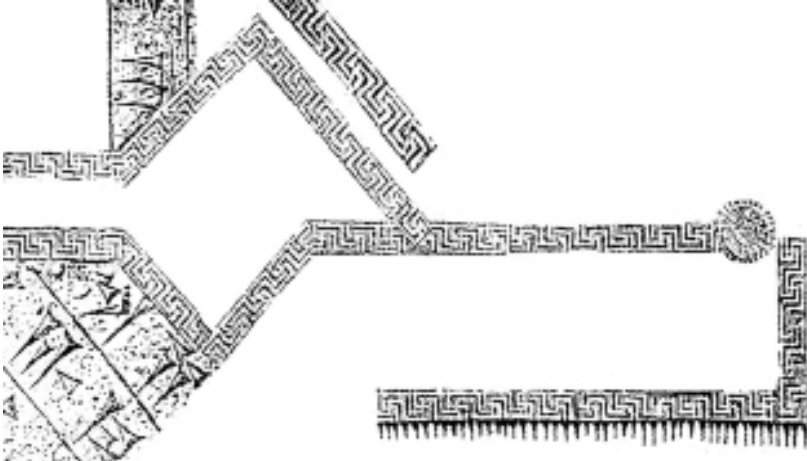
و چون کورسویی از دور می‌درخشد، می‌بینم که در کناره دریایی ژرف ایستاده‌ایم. اسفندیار از خشم دیوانه شده، به سوی گرگسار می‌دود و گلویش را با دست می‌فشارد: «تو را خواهم کشت ای پست! پست‌ترین!»

گرگسار می‌خندد: «ای دشمن! از من جز نیرنگ و دروغ مخواه که من نیز جز ننگ و بلا چیزی دیگری برای تو نمی‌خواهم!»

اسفندیار دندان بر هم می‌فشارد و دست به شمیر می‌برد. می‌دوم؛ اسفندیار را به کناری می‌کشم و در گوشش زمزمه می‌کنم: «ما هنوز به او نیازمندیم. بر خشم خود چیره شو که سرداران را به ترفند نیازی بیشتر است. همه آن‌چه را که با رنج ساختیم به جرقه‌ای مسوزان! تو زیرک‌تر از این بودی پدر!»

اسفندیار می‌خروشد: «اینک تو... تو هیچ‌تر از هیچ... به من، به اسفندیار پند می‌دهی؟»

درمانده نگاهش می‌کنم. اسفندیار چهره‌اش را می‌پوشاند. در آستانه دریا زانو می‌زند و سرش را بر زمین می‌گذارد. موج‌ها می‌آیند و آب به چهره‌اش می‌پاشند. می‌دانم؛ اینک شعله‌های خشم او را آب‌های هزار هزار دریا نیز فرو نمی‌نشانند.



دریا آرام است. اسفندیار فرمان می‌دهد: «مشک‌ها را خالی کنید. در آن‌ها بدمید. پر از بادشان کنید و بر اسب‌ها ببندید.»

اسب‌ها به دریا می‌زنند و مشک‌ها به روی آب نگاهشان می‌دارند. سپاهی بی اسب و پیروزی بر رویین دژ؟

نه؛ بی اسب سپاه از کم، کمتر و از هیچ هیچ تر است.

پشت سر دریاست و پیش رو، رویین دژ. گرگسار را کشان کشان به نزد اسفندیار می‌آورند. خشمش آرام گرفته است. گرگسار می‌نالد: «این‌جا پایان هفت خان است و ده فرسنگ تا دژ بیشتر نمانده. مرا آزاد کن که تو را به آنچه خواسته بودی، رساندم.»

اسفندیار می‌خندد: «شتاب مکن! که چون سر ارجاسب را از تنش جدا کنم و خاک را از خون سپاهیان‌ش رنگین سازم و کین فرشیدورد بگیرم، تو را شاد خواهم کرد. از هر آنچه که بخواهی به پایت می‌ریزم.»

خون به چهره گرگسار می‌دود. بر زمین می‌افتد و رویش را چنگ می‌زند. فریاد می‌کند: «دلت به خنجر بریده باد! مرگ بر جان تو! زمین بسترت و گور پیراهنت... ای سنگدل! مرا به خون برادرانم مژده می‌دهی؟ ای فروترین!»

سپاهیان هجوم می‌آورند. اسفندیار خشمگین شمشیر

قصه‌های شاهنامه

می‌کشد. تا به خود بیایم، جسم بی جان گرسار بر زمین افتاده است. سپاهیان فریاد پیروزی می‌کشند. روی بر می‌گردانم و اینک همه چیز به پایان رسیده. دیگر گفتار به کار نمی‌آید. دژ چون غولی مغرور، فرسنگها بالاتر، بر خاک ایستاده و سر در ابرها فرو برده. دیدبانی بر بالای تپه می‌ایستد. سپاهیان خیمه برپا می‌کنند. می‌گوییم: «تنها شب می‌توان پیش رفت و روز باید در سایه درختان پناه گرفت که جز این بارانی از تیغ بر سرمان خواهد بارید و سپاه را از هم خواهد دید.»

اسفندیار شگفت زده به بلندای دژ می‌نگرد. دیدبان به پایین می‌دود و فریاد می‌زند: «دو ترک با چهار سگ. آنها به این سو می‌آیند.»

اسفندیار بر اسب می‌جهد: «خاموش باشید. من خود به پیشوازشان می‌روم!»

شب است که سایه بلند اسفندیار نزدیک و نزدیکتر می‌شود. می‌گوید: «برخیزید. به سوی دژ می‌تازیم. وقتی نیست.»
پیش می‌رویم: «و آن دو ترک؟»

می‌خندد: «دیرزمانی است که خواب سرورشان ارجاسب را می‌بیند.»

می‌دانم که این خوابی است که بیداری در پی اش نیست. اندیشه جنگ و کین، دل اسفندیار را از سنگ سخت تر کرده است.

اسفندیار می‌خروشد: «سپاهیانم را چه شده است؟ چرا این گونه خیره به من می‌نگرید؟»

و اینک که در سایه دژ غول پیکر ایستاده‌ایم، می‌دانم که دو ترک، دشمنانی راستگو بوده‌اند: «دری سوی ایران، دری سوی

اسفندیار رویین تن

چین که اگر ده سال بسته بماند، کم و کاستی برای سپاهیان‌ش نخواهد بود. با پهنای چهل فرسنگ، تیغ زنانی، صد هزار و سوارانی نامدار»

آری، دژی که من می‌بینم، همانیست که ترکان بخت برگشته به اسفندیار گفتند.

خورشید آتش گرفته. چون زغالی سرخ دودش بر می‌خیزد و آسمان را سیاه می‌کند. فرمان می‌دهم: «سپاهیان! پیش می‌رویم.»

اسفندیار دستش را بالا می‌آورد: «به کجا؟ به سوی مرگ؟ نه، تن خویش را خوار مگیرید، که این دژ این گونه که استوار ایستاده، به صد جنگ و هزاران سپاه نیز به چنگ نمی‌آید. اینک زمان نیرنگ است.»

۴۳

سپاه همه گوش می‌شود. اسفندیار نیزه بر زمین می‌اندازد و نزدیکتر می‌آید: «اینک چون باد بخروشید. تا بر آمدن خورشید زمانی نیست. همه شتران بارکش را بیاورید. بار ده شتر، دینار، بار پنج شتر، گوهر گرانها و بار پنج دیگر، دیبای چین و هشتاد جفت صندوق. بر خیزید.»

هنوز سپیده ندیده که سپاه دست از کار می‌کشد. نگاه اسفندیار می‌درخشد. اینک زمان آن رسیده که سرانجام چیزی بگوید. به سویم می‌آید: «بهمن، تو با سپاه همان همچنان چشم به سوی دژ، بیدار نگه دار و دیدبانان را بگو شب و روز بر بلندی بایستند و هرگاه روز یا شب، شعله‌های آتش را بر بالای دژ دیدند، در شیپورها بدمند که آن زمان، زمان جنگ است و اینک صد و شصت مرد جنگی می‌خواهم که تا زمان جنگ در صندوق‌ها پنهان شوند.»

قصه‌های شاهنامه

پیش می‌روم: «اسفندیار؛ ای سپهبد! مرا با خود ببر. تا هر زمان که بخواهی، در صندوق چون مرده‌ای هزار ساله آرام خواهم ماند.»

اسفندیار می‌خندد: «من نه اسفندیار، نه سپهبد... از امروز من بازرگانی هستم و این که می‌بینی کاروان من است.»
به پیش می‌افتم: «شتربان کاروان تو خواهم بود.»

- این جا همان. سپاه را تنها نگذار، فرزند.

- من با تو خواهم بود. سپاه را به من نیازی نیست. سپاه سپهداری شایسته می‌خواهد. پشوتن سرداری سزاوار تر است. اسفندیار دست بر شانه‌ام می‌گذارد: «بیست شتربان می‌خواهم و تو راهنمای کاروان من خواهی بود.»

می‌خندم. اسفندیار خود می‌داند که ایستادن در برابر خواسته من، از نبرد با سپاه‌یانی هزار هزار، سخت‌تر است. صدای زنگ شتران بر می‌خیزد. کاروان به راه می‌افتد. سپاه را با پشوتن تنها می‌گذاریم.

در سایه دژ می‌ایستیم. نگهبانان نیزه‌ها را به سوی مان می‌گیرند و راه بر کاروان می‌بندند. یکی می‌پرسد: «صندوق‌ها را بگشایید! در بارها چه دارید؟ از کدام سو می‌آید؟»

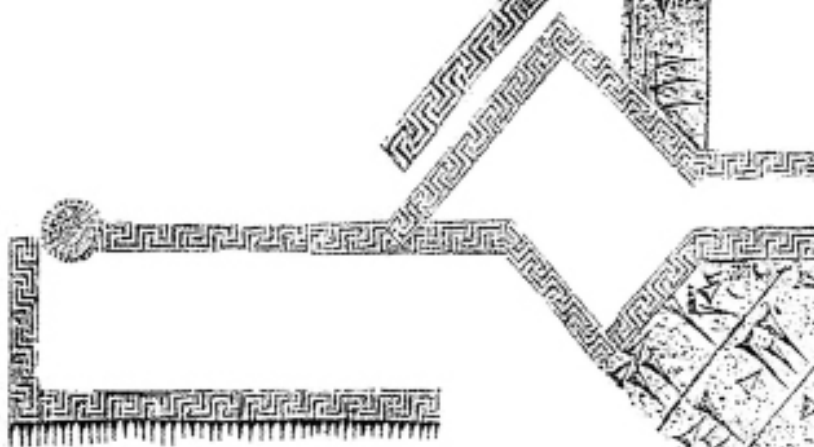
اسفندیار می‌گوید: «به بارها دست نخواهم برد مگر زمانی که ارجاسب، بزرگ دژ را ببینم و از او دستور بگیرم.»

پس رو به سوی کاروان می‌کند: «شترها را بخوابانید و بارها بر زمین گذارید.»

نگهبان پیش می‌آید: «تنها تو می‌توانی و کاروان همین جا که هست خواهد ماند.»

اسفندیار رویین تن

اسفندیار به سویم می‌آید و در گوشم زمزمه می‌کند:
کیسه‌ای از بهترین گوهرها می‌خواهم؛ از لعل و فیروزه و زمرد.
می‌خواهم الماس‌هایش آن قدر درخشنده باشد که چشمانش را
کور کند.»



هوا گرگ و میش است که اسفندیار باز می‌گردد، با دو سردار در دو سویش. نگهبانان، سرداران را که می‌بینند، نیزه‌ها را بر زمین می‌گذارند. اسفندیار می‌گوید: ساربانان؛ برخیزید. شترها را راه بیندازید. ما به دژ می‌رویم.»

همه بر می‌خیزیم. آرام آرام از دروازه دژ می‌گذریم. چشم‌هایمان هراسان و شگفت زده به این و آن سوی دژ می‌دود راه‌هایی تو در تو و بی پایان، درهایی که به درهایی دیگر باز می‌شوند، دیوارهایی که بلندای‌شان پیدا نیست. شگفتا! کدامین دست نیرومند این چنین سنگ‌ها را تا آسمان چیده است؟... کدامین مرد را توان بر افراشتن چنین برج‌های غول پیکری بوده؟... دست‌هایی از آسمان؟... پهلوانانی هزار هزار؟

اندیشه مان نیز چون پاهای‌مان از هر پیچ و خمی که می‌گذرد، خسته تر می‌شود. ده‌ها راه تازه می‌بینیم که هر یک به ده راه دیگر باز می‌شود. اندیشه مان نیز چون پاهای‌مان در این هزار تو، راه به جایی نمی‌برد.

دری باز می‌شود و پیش‌کاری از درون تاریکی پیش می‌آید:
«این‌جا، امشب را در این سرا منزل گیرید. ما شترهای‌تان را



قصه‌های شاهنامه

تیمار می‌کنیم.»

اسفندیار پیش می‌دود: «نه، شترهای مان را به ما بسپارید.»

پیشکار سر به زیر می‌اندازد و آرام دور می‌شود.

به سرا می‌رویم. تالاری است که پایانش پیدا نیست. اسفندیار فریاد می‌زند: «شترها را هم بیاورید. که این‌جا پناه برای لشکری نیز هست. بارها را بر زمین بگذارید و تا باز گردم...»

بیش از این نمی‌توانم خاموش باشم: «اسفندیار بزرگ؛ کمی بمان. چیزی بگو. تا کی باید این‌جا بمانیم؟ ارجاسب...»

اسفندیار در سختم می‌دود: «نام من خَرّاد است. از امروز همه مرا به این نام می‌خوانند.»

- پس ای خَرّاد! از ارجاسب بگو.

- برق جواهر چشمانش را کور کرد. مرا پذیرفت. گفت هر زمان که بخواهم، درهای تالارش بر من گشوده است.

- این نیرنگ است؛ آن‌ها تو را شناخته‌اند. ما با پای خود به دام مرگ می‌رویم.

- نه؛ بی هیچ گمان. او از من از اسفندیار پرسید.

- و نفهمید که تو خود اسفندیاری؟

- من خَرّاد بودم. و به او گفتم که شنیده‌ام اسفندیار از راه هفت خان به رویین دژ می‌تازد.

از خشم فریاد می‌زنم: «نه پدر، بگو که نگفتی... که اگر گفته باشی، پیداست دل از جان خود و ما بریده‌ای. پیداست که مکر جنگجویان را از یاد برده‌ای. امروز بازرگانان نیز چنین ساده نیستند!»

اسفندیار رویین تن

- خاموش باش که اگر اسفندیار نیستم، هنوز برای تو پدرم!
پس روی بر می‌گرداند: «با پدرت سخن به درستی مگو،
فرزند!»

از پشت دست بر شانه اش می‌گذارم: «مرا ببخش که من
سزاوار نام پسر نیستم، آن‌چنان که نام پدر برازنده توست.
می‌ترسم پدر. ما و پیروزی بر رویین دژ؟... روزها که نه، ماه‌ها
و سال‌ها هم که بگذرد، راه‌های این دژ غول پیکر را نخواهیم
شناخت.»

اسفندیار از شکاف در به بیرون می‌نگرد: «ما درون دژ
می‌گردیم. ما راه‌ها را از دشمنان مان فرا می‌گیریم؛ از دیدبانان
و جنگجویان، پیشکاران و قراولان.»

سر به زیر می‌اندازم: «مرا ببخش پدر... از این همه بی
شرمی؛ ولی آن‌ها ما را خواهند شناخت.»

۴۹

- ترس چون گله‌ای گرگ از درونت زوزه می‌کشد. گمان
بیهوده نکن، که ارجاسب حتی اگر خود بگویم که من
اسفندیارم، باور نخواهد کرد. او گفت کرکس هم از هفت خان
جان سالم به در نخواهد برد.

پس دست پیش می‌آورد: «نزدیکتر بیا!»

با شتاب در را برایم باز می‌کند و خود پشتش پنهان
می‌شود: «نگاه کن! آن دو زن را می‌بینی؟... آن سو، کنار دیوار.
هر یک سبویی آب بر سر دارد. زودتر تا روی‌شان به این
سوست، نگاه کن و چهره‌شان را به یاد بسپار.»

نگاه می‌کنم. دو زن اندکی در کناره دیوار می‌ایستند. پریشان
به این سو و آن سو می‌نگرند، پس راه‌شان را کج می‌کنند.
دست اسفندیار را می‌گیرم و به سوی در می‌کشم: «آنان به
این سو می‌آیند.»

قصه‌های شاهنامه

ترس را در نگاه اسفندیار می‌خوانم. دست پیش می‌برد و چهره‌اش را با پارچه‌ای سیاه می‌پوشاند. زیر لب می‌گویم: «چرا چهره می‌پوشانی؟»

- آرام باش.

- آنان کیستند؟

در را می‌گشایم. دو زن از لای در به درون تالار می‌خزند و سبو بر زمین می‌گذارند. اسفندیار دو گام به عقب می‌رود. یکی می‌گوید: «درود بر تو ای پهلوان! شنیده‌ایم که از ایران آمده‌ای. پس بدان که زمانی که پا درون دژ گذاشتی، قدم بر چشم‌های ما نهادی...»

زن دیگری، در سخنش می‌دود: «وقتی نیست همای... خوشامد را برای زمان بهتری بگذار. ای پهلوان! اینک برای ما از ایران بگو؛ از گشتاسب و اسفندیار.»

اسفندیار از پشت پرده سیاه، فریاد می‌زند: «من بازرگانی ساده‌ام. مرا با گشتاسب و اسفندیار چه کار؟... نه؛ من چیزی نمی‌دانم... از این‌جا بروید تا نگهبانان بدگمان نشده‌اند. از این‌جا بروید. زودتر.»

از اسفندیار در شگفت می‌شوم. گناه این زنان چیست که اسفندیار این چنین تیرهای خشم بر سر شان می‌بارد؟ پیش می‌روم: «آری؛ ما از ایران آمده‌ایم؛ اما شما را با ایران چه کار؟»

همای سر به زیر می‌اندازد: «ما اسیران این دژیم. ما را ببخش اگر درشت گفتیم. از اسیری بسیار به تنگ آمده‌ایم.»
- درست می‌شنوم؟... زنان را به اسیری گرفته اند؟

- ما دختران گشتاسبیم؛ سرور ایران.

اسفندیار رویین تن

سراسیمه به سوی اسفندیار می‌روم. کنارش می‌کشم: «بگو. پدر... تو می‌دانستی. پس چرا... چرا آنان را از خود می‌رانی؟... خواهرانت را... آیا فراموش کرده‌ای که تو برای اینان فرسنگ‌ها از کوه و خشکی و دریا گذشتی؟ تو برای رهایی همین دو، کشته‌ها داده‌ای و اینک... اینک که آنان خود به پای خویش و این‌چنین زار به سویت آمده‌اند، آنان را از خود می‌رانی؟ پرده‌از رویت بردار پدر... بگذار شیرینی دیدار برادرشان را بچشند، که تو خود تلخی زهر اسیری را آزموده‌ای. آنان روزها را در آرزوی دیدار تو شب کرده‌اند؛ دیدار برادرشان اسفندیار.»

اسفندیار روی به سوی‌شان بر می‌گرداند: «بروید... بروید و امیدوار باشید. من از اسفندیار برای‌تان خبر می‌گیرم.»

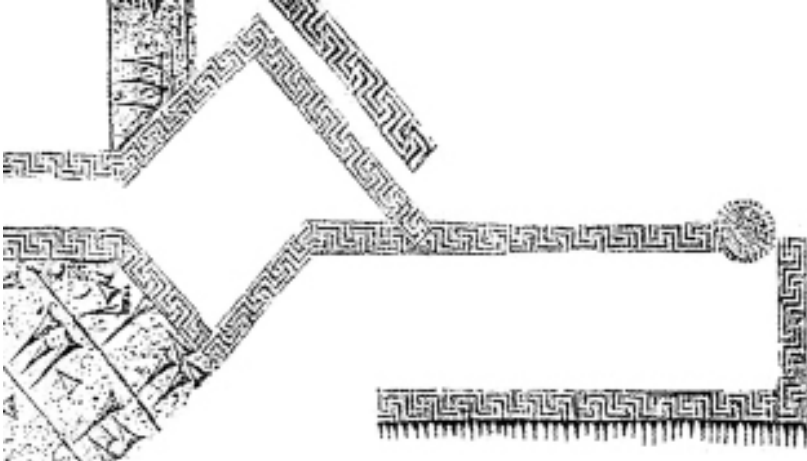
همای خیره می‌نگرد و پس بر زمین می‌افتد: «به آفرید... نگاه کن! او اسفندیار است! این صدای اوست. می‌شناسم.»

به آفرید با دست دهان همای را می‌بندد: «زبانی که بی‌گاه بجنبد، بریده باد!»

اسفندیار پرده از چهره کنار می‌زند. دو خواهر خاموش می‌نگرند و اشک می‌ریزند. اسفندیار زمزمه می‌کند: «لب‌های‌تان را قفل بنزید و به سرای‌تان باز گردید.»

دو خواهر بر می‌خیزند. اسفندیار با نگاه بدرقه‌شان می‌کند. پس بر می‌خیزد: «ساربانان؛ همراهان؛ برخیزید. من نزد ارجاسب می‌روم. می‌خواهم تا باز گردم؛ بساط شادی در تالار گسترده کنید. امشب ارجاسب و یارانش به تالار می‌آیند. برخیزید که میهمانی بزرگی در پیش است.»





سفره‌ای رنگارنگ سرتاسر تالار را پوشانده است. جنگجویی رخت ساربان‌ی از تن می‌کند و به سوی می‌اندازد: «آیا از یاد برده‌اید؟... ما جنگجوییم نه ساربانانی بزدل. برخیزید و خودتان را در آینه بنگرید. تا کی؟... تا کی باید برده دشمنانمان باشیم؟»

پس خنجر بر می‌کشد و فریاد می‌زند: «با همین خنجر، با همین دستانم، امشب کار ارجاسب خیره سر را یکسره می‌کنم. و شما ای ترسویان! اگر رخت ساربان‌ی آن قدر زهره تان را برده که نمی‌خواهید همراهم شوید، بدانید که مرا به یاری هیچ کس نیازی نیست. کجایید دشمنان؟ ... آی دژخیمان...»

پهلوانی از پشت مچ دست جنگجو را می‌فشارد. خنجر بر زمین می‌افتد. پهلوان پایش را پیش می‌برد و با جنبشی جنگجو را بر زمین می‌اندازد: «خاموش باش قهرمان. درنگ کن. زور بازویت را برای زمان دیگری نگاه‌دار! زمانی که دور نیست و بی‌گمان خواهد رسید.»

سربازی پیش می‌دود: «او را ریشخند مکن. او سردار من است. و پشت ده تن چون تو را به خاک می‌رساند.»

سپس خشمگین روی به سوی من می‌کند: «او راست می‌گوید؛ این همه درنگ برای چیست؟ اینک ارجاسب در

چنگ ماست. میهمانی برای چه؟... برای که؟... برای ارجاسب پلید و زبردستان پلیدترش؟... سرورمان اسفندیار را چه شده؟»
 آوای خشم و پرخاش بالا می‌گیرد. جامی را که در دست دارم، بر زمین می‌زنم. جام تکه تکه می‌شود و تالار چون گورستانی فراموش شده، خاموش. کسی به در می‌کوبد: «آماده شوید. بزرگ ساربانان، خَرّاد به همراه ارجاسب فرمانروا به این سو می‌آید.»

همه‌های می‌شود. ارجاسب و- اسفندیار که نه- خَرّاد، در کنارش، با گام‌هایی سبک پیش می‌آیند و سرداران و قراولان در پی‌شان. درهای تالار را می‌گشایم. همه خاموشند ارجاسب به درون می‌آید. اسفندیار بر بلندی می‌ایستد: «اینک، خوشامد من، خَرّاد بازرگان را که در پیشگاه بزرگی چون ارجاسب، کمترینم، بپذیرید. این سفره برای شمایان گسترده شده. پس بخورید، بیاشامید و شاد باشید که امشب برای همه ما شبی به یادماندنی است.»

ارجاسب می‌خندد. اسفندیار فرمان می‌دهد: «پس آتشی بزرگ در میانه میدان برافروزید. بگذارید شعله‌های شادی ما سر به آسمان کشد و چشم آدمیان را خیره کند.»

پس به من می‌نگرد. مشعلی بر می‌افروزم. سپاهیان و ساربانان را کنار می‌زنم. راه تاریک است و سوت و کور. بسیار دور نشده‌ام که سایه‌ای نزدیک می‌آید. بر می‌گردم: «پدر! اینجا چه می‌کنی؟»

- آتشی بلند برافروز. می‌خواهم شعله‌ها از دیوارهای برج بالاتر روند. پس به دنبال خواهرانم بگرد، که دژ را برای تو از سپاهیان خالی کرده‌ام. آنان را بیاب. بگو چهره بپوشانند. می‌خواهم پشت تالار، آن‌جا که دیگر سردارانند، پنهان‌شان

اسفندیار رویین تن

کنی، تا زمانی که بگویم. سرداران را هم بگو آماده رزم شوند. پس چون همه چیز آماده شد، دستمالی سفید در دست گیر و به تالار بازگرد.

اسفندیار این می‌گوید و چون رویایی دور ناپدید می‌شود.

به میدان می‌رسم. هیزم روی هم می‌چینم و باز هم. باید شعله‌ها آن قدر بلند شوند تا نورشان را به چشم پشتون برسانند. تا شب راهی نمانده است. زیر لب می‌گویم: «پشتوتن؛ بشتاب! پیش بیا. سرانجام زمان پیکار رسید. سرداران و سربازان! بتازید و دروازه‌های دژ را درهم بکوبید...»

شعله‌ها سر بر آسمان می‌سایند و من در بارش نورشان یک

سیاهی می‌بینم. دست به شمشیر می‌برم: «کیستی؟»

- نهراسید. این منم: به‌آفرید.

شمشیر را غلاف می‌کنم: «بشتابید! باید به سراغ‌تان

می‌آمدم. زمان اندک است و کار بسیار. رخت بپوشید. ما به تالار می‌رویم.»

به‌آفرید خشمگین پرده از چهره می‌کشد و بر زمین

می‌اندازد: «اسفندیار از چه می‌ترسد؟... این خواری برای

چیست؟... کاش برادری نبود که نام خواهران زجر دیده‌اش را

از خاک پست‌تر کند. کاش زنده نبودم و رسوایی او را به چشم

نمی‌دیدم، که رنج هزار بار اسیری در برابر این خواری ذره‌ای

است در برابر کوهی از پولاد.»

- آزادگی‌تان را می‌ستایم؛ اما اینک زمان گفت و گو نیست.

باید به تالار برویم.

- آن جشن برازنده بزدلانی چون اسفندیار است!

- با من بیایید و به برادرتان گمان بد نرید.

قصه‌های شاهنامه

به آفرید دور می‌شود.

از در پشت تالار به درون می‌خزیم. کلون در را از پشت می‌اندازم. پس مشعلی بر می‌افروزم. مَهر از صندوق‌های پولادین می‌گشایم. جنگجویان بیرون می‌آیند.

می‌گویم: «جامه جنگ بپوشید. زمان پیکار نزدیک است.»

به آفرید خیره می‌نگرد. همای زمزمه می‌کند: «اینان جنگجویان ایرانند؟... نه؛ باور نمی‌کنم!»

دور می‌شوم. تالار غرق شور و شادی است. نگاه اسفندیار نا آرام است. دستمالی سفید در دست می‌گیرم. اسفندیار چشم بر هم می‌گذارد و نفسی به آسودگی می‌کشد. هنوز چشم نگشوده که فریادی در تالار می‌پیچد. دیدبانی خود را بر زمین می‌اندازد و نفس بریده می‌گوید: «برخیزید ارجاسب! سرورم! سپاهی دیدم از دشمنان... آنان چون گرد در باد... چون گردباد پیش می‌تازند.»

ارجاسب چون مار گزیده‌ای نعره می‌زند: «این اسفندیار است. سپاه پراکنده! گرد هم آیید... برخیزید و یک تن را زنده نگذارید...»

ارجاسب به شتاب می‌رود. سپاهیان ولوله می‌کنند و هر یک به سویی می‌روند. ستاره‌ای در چشمان اسفندیار می‌درخشد. می‌رود و باز می‌گردد و این بار در رخت رزم یک سردار؛ آن چنان که برازنده اوست. و جنگجویان پنهان شده، همه در رخت رزم از پی اش. همه شاد بر می‌خیزند و فریاد می‌زنند: «پشوتن... بی‌گمان این سپاه پشوتن است.»

اسفندیار دست پیش می‌آورد: «خاموش! زمان شادی اینک نیست که شبی پر بلا در پیش است. پس به کردار رزم آوران

اسفندیار رویین تن

ایران برخیزید؛ در سه گروه. آنان که در راست تالارند، به سوی دروازه بتازند و آنان که در چپند، به میانه میدان جنگ روند و آنان که پشت من ایستاده‌اند، از پی من بیایند.»

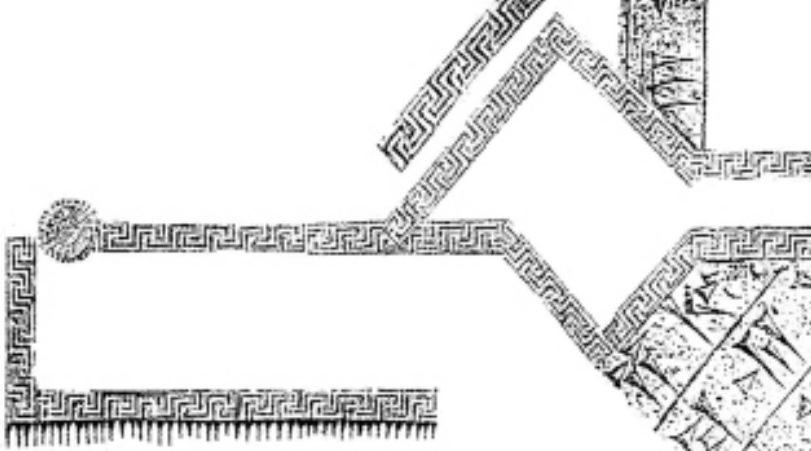
همه بر می‌خیزند. از میان گروه، زنی پیش می‌آید. همای است: «سرورم! دلیر مرد! بگذار ما هم بجنگیم.»

و به آفرید می‌خروشد: «برادر! سپهدار! ما را از مردان کمتر مپندار. به ما رخت جنگ و زره رزم ده!»

اسفندیار بی آن‌که چیزی بگوید از تالار بیرون می‌رود. فرمان می‌دهد: «دو اسب تازه نفس آماده کنید تا خواهرانم را بر بال باد به ایران رسانند.»

اینک ماییم و جنگی دراز. تیر چون تگرگ از هوا می‌بارد و ترکان در میانه میدان بر زمین می‌ریزند. هوا بوی مرگ می‌دهد. فریاد ارجاسب از دور می‌آید: «دروازه‌ها را بر اسفندیار بگشایید! می‌خواهم سر این اژدهای پلید را چون گاه سرنگون کنم.»

ارجاسب این‌چنین می‌خواند و نمی‌داند که اژدهایی که او می‌پندارد، اینک روزهاست در آستین او کمین گرفته است. اسفندیار بر اسب می‌خروشد و می‌تازد. مهی از دودی سیاه و سنگین دژ را پوشانده. دژ از سپاه ارجاسب خالی شده. همه‌مه سپاه پشوتن از دور به گوش می‌رسد و چکاچک شمشیرها و فریاد سپاهیان و باز خروش جنگجویان و همه‌مه نیزه‌ها.



بی‌گمان آن سوتر، جنگ به پا کرده است.

به دروازه دژ می‌رسیم و این پایان مه سیاه و همه‌مه کارزار است. اسفندیار فریاد می‌زند: «سپاه من؛ بتازید و کار دشمن بسازید.»

کنار پدر می‌تازم. پدر به من می‌نگرد. شمشیر می‌کشم می‌گویند: «تو که از مرگ نمی‌ترسی؟»

می‌گویم: «نه!»

- و از مرگ پدرت؟

- خداوند آن روز را نیاورد.

و لرزشی در صدایم است. اسفندیار دهانه اسب را می‌کشد و آرام می‌تازد: «از سپاه دور باش. به میانه کارزار نرو. از مرگ تو آن قدر نمی‌هراسم که از اشک‌های مادرت. چون به ایران رسیدی از هفت خان حکایت کن و از آن‌چه بر ما رفت. به مادرت بگو که بسیار...»

خشمگین بر پهلوی اسب لگدی می‌زنم که می‌لرزد و می‌تازد و چون نیزه هوا را می‌شکافت.

به سپاه می‌رسیم. جنگ تن به تن است. همه در هم

اسفندیار رویین تن

ریخته اند. می‌گوییم: «پدر؛ آن پشوتن است.»

اسفندیار فرمان می‌دهد: «از دور نیزه نیندازید. نزدیکتر شوید. سپاه ما و دشمن درهم فرو رفته اند. لغزشتان برابر با مرگ برادرتان خواهد بود.»

دو دسته دیگر سپاه نیز از چپ و راست به میدان جنگ می‌رسند. از خروش‌شان برای یک دم، جنگجویان بر جا خشک می‌شوند. می‌تازیم. پیداست که هنوز ما را نشناخته اند. از دور می‌نگرم و نگاهم به اسفندیار دوخته شده است. چیزی مرا به پیش می‌راند. راه می‌افتم، سایه به سایه اسفندیار.

پدر بر می‌گردد و مرا که می‌بیند، خون به چهره اش می‌دود: «گفتم دورتر باش. این فرمان است. فرمان سرداری که سربچی از او مرگ است. نشنوم که فرمان سردارت را زیر پا گذاری!»

- مرا از نیزه دشمن و تیر خشم تو باکی نیست. هر جا که باشی، با توأم. من زره تن توأم.

- برابر پدرت می‌ایستی؟

- گفتمی که آن فرمان سردار بود و تو اینک پدر منی. پدری که مهرش در من از فرمان سردارم، استوارتر است.

اسفندیار می‌رود. از میان جنگجویان می‌گذرد. سپاه ایران و توران چون تار و پود فرشی در هم تنیده‌اند. نگاه اسفندیار پی چیزی است. گوشه چپ‌مان را نشان می‌دهم: «او آن جاست!»
ارجاسب با یک نیزه، دو ایرانی را بر زمین می‌اندازد.
اسفندیار نعره می‌کشد: «ارجاسب!»

و در آنی به یک قدمی‌اش می‌رسد.

ارجاسب بر می‌گردد. چشم تنگ می‌کند. به اسفندیار

قصه‌های شاهنامه

می‌نگرد و پس لبخند می‌زند: «نه، این تویی خردا؟... جنگجوی
بازرگان؟»

- نه؛ این منم؛ اسفندیار! اسفندیار، سردار ایران.

ارجاسب می‌لرزد. گامی به پیش می‌آید.


- ای پلید! من به تو پناه دادم.

- سردار باش و بجنگ؛ اگر نه...

- تو از گنجشکی در مشتم کوچکتری.

اسفندیار به ریشخند می‌گوید: «گفتی که کرکس هم از
هفت خان نخواهد گذشت و من گذشتم.»

روی بر می‌گردانم. چشم می‌بندم و تالار را می‌بینم و آوای
شادی اش در گوشم می‌پیچد. آن جشن و این جنگ! آن مهر و
این کین! نه؛ این آسمان است که به زمین آمده و ستارگانش،
برق شمشیرند.



می‌گویم: پدر کسی جز ما قدم در این راه نمی‌گذارد. هفت
خان خاموش می‌شود. دیگر آن سوی هفت خان نه رویین دژی
است، نه ارجاسبی.

اسفندیار به جایی دور خیره می‌شود: «آن‌جا!» و می‌تازد.
سپاه نیز می‌تازد.

اسفندیار که می‌ایستد، اسب عرق می‌ریزد. می‌گویم: «پدر،
چه شده؟ این‌جا بیابان است. دیگر دشمنی نیست. نگاه کن!
همه جا آرام است.

اسفندیار بو می‌کشد: «نمی‌شنوی؟»

- چه را؟

اسفندیار خود را بر زمین می‌اندازد. خاک را چنگ می‌زند.
پس دست پیش می‌آورد و مشتی شن در دستم می‌ریزد: «ایران!
این بوی ایران است! به یاد بسپار.»

درختان سبزند، آسمان آبی است و از جنگ و خون خبری
نیست. بی آن که درنگ کنیم، همه راه را تاخته ایم. گشتاسب
دروازه‌ها را گشوده بوی مشک و عنبر همه جا پیچیده. هوا
پر از آواز است و زمین پر از سوارانی که به پیشواز آمده‌اند.

قصه‌های شاهنامه

اسفندیار می‌خندد: «خبر پیروزی پیشتر از ما رسیده!»

- بی‌گمان همای و به‌آفرید در امان رسیده‌اند.

- خوشامد با شکوهی است.

می‌گویم: «امروز گشتاسب تاج و تخت را به تو می‌سپارد.»

گشتاسب پیش می‌آید و اسفندیار اینک فرزندی است که سرداری اش را از یاد برده. به سوی گشتاسب می‌رود و در آغوشش می‌گیرد.

هر گوشه داستانی است. داستان هفت خان زبان به زبان می‌گردد. همه گرم جشنند که آن سوتر سخن اوج می‌گیرد. پس گشتاسب خشمگین از تخت بر می‌خیزد: «تو تنها ما را برای تاج و تخت می‌خواهی!»

اسفندیار بانگ می‌زند: «من تاج و تخت نمی‌خواهم. نام ایران را پست مکن!»

- او شایسته نام ایرانی نیست!

- به رسم نیاکان مان پشت می‌کنی پدر؟

- او سر به فرمان ما ندارد. هیچ کس را بالاتر از خود نمی‌داند. او دشمن است. نیاکان ما نیز با دشمن جنگیده‌اند.

- از جنگ خسته‌ام پدر!

- تو می‌ترسی، می‌دانم، او پهلوانی است...

- همین! او پهلوان است؛ پهلوانی که بارها دشمنان ایران را از میان برداشت. او همیشه پناه ایران بود. تو از من چه می‌خواهی پدر؟

- به بندش بکش!



- چگونه؟ بندی که از پای ایران گشود، به دستش بندم؟
فی‌ش نوم، نه، فی‌ش نوم. ارجاسب برادرم را کشت که خوش
ریختم، ولی او...

- رستم را نکش، به بندش بکش و این فرمان است.

نام رستم همه را به هم می‌ریزد. فرمان بر اسفندیار سنگین
است. خشمگین از تالار بیرون می‌رود. زنان به ایوان می‌آیند
و کتابیون پیشاپیش آن‌ها. همه جا پر از گفت‌وگو شده. کتابیون
خود را بر زمین می‌اندازد. چهره می‌خراشد و می‌نالد: «نه، با
رستم نجنگ! قلب مادرت را نشکن، همان!»

- گشتاسب او را دست بسته می‌خواهد.

- سرانجام شوم خواهد داشت. همان، اسفندیار!

اسفندیار روی بر نمی‌گرداند. به سوی دروازه می‌رود. جانش
به درد آمده: «گشتاسب رستم را دست بسته می‌خواهد!»

و باز جنگی نو. آرایش سپاه و لشکرکشی به زابل.

اسفندیار در همه راه هیچ نمی‌گوید. به دوراهی می‌رسیم.
اسب سردار می‌ایستد و سپاه بر جا خشک می‌شود ساربان،
شترش را پیش می‌راند؛ اما شتر با خاک یکی شده. جنبشی
فی‌کند. اسفندیار ناآرام زمزمه می‌کند: «بدیمن است!»

به فرمان اسفندیار سر شتر را از بدنش جدا می‌کنند. اسفندیار
رو به جنگجویان می‌کند: «گشتاسب، سرورتان، گفت که چون
به زابل رسم بند بر دستان رستم زنم؛ اما من چنین نخواهم
کرد. رستم فرزند شیردل ایران است و مرا با خویشان سرزمینم
جنگ نیست. اینک فرستاده‌ای به سوی رستم می‌فرستم و او را
به خود می‌خوانم. اگر او سر به فرمان نهد، به آسمان و زمین
سوگند که هرگز ستمی بر او روا ندارم و سخن درشت با او
نگویم.»

اسفندیار رویین تن

پس گامی به سوی من بر می‌دارد: «بر اسب سیاه بنشین،
دییای چین بیوش و فرستاده من باش.»

- به رستم چه بگویم؟

- به او درودم را برسان. بگو تو بی‌گمان پهلوانی بی‌هماوردی؛
اما به یاد بیاور که همه نام و هرآنچه از گوهر و گنج داری، از
نیاکان من است. به او بگو به دربار گشتاسب بیا که دلش از
تو سخت آزرده است. او تو را دست بسته می‌خواهد بگو اینک
تو خود با پای خویش بیا و بر ما منت گذار!

همه راه را یک نفس می‌تازم و می‌اندیشم: «چرا رستم می
ترسد؟» و برخورد بانک می‌زنم: «بتاز!»

به پهنای صد اسب از مرز زابل گذشته‌ام که سواری به
سویم می‌آید. از دور فریاد می‌زند: «کیستی؟»

پیشتر می‌روم: «باید رستم، تهمتن ایران را ببینم. از سوی
اسفندیار می‌آیم.»

سوار پیری است گیسوان سفیدش بر شانه ریخته، در یک
قدمی ام از اسب پیاده می‌شود: «رستم با سواران در شکارگاهند.
با من بیا و تا آمدن‌شان در خانه‌ام همان!»

- باید رستم را ببینم، پیش از آن که پرنده‌ای از شاخه‌ای به
پرواز آید.

- راه دور است و چشمان تو بسیار خسته اند.

- بهمن، فرزند اسفندیار خستگی نمی‌داند.

پیر بی‌درنگ مرا در آغوش می‌کشد: «و این زال است که
برابرت ایستاده، پدر رستم.»

از تپه‌ها می‌گذریم و بر قلعه‌ای می‌ایستیم. زال به سوارانی



اسفندیار رویین تن

در دامنه کوه اشاره می‌کند: «آنانند. من پیشتر می‌تازم.»

زال دور می‌شود و ناگهان، شیطان، شرور و شوم به درونم می‌خزد: «رستم را نابود کن! مرگ او پایان جنگ است. اسفندیار در امان می‌ماند و تاج و تخت گرشاسب از آن او می‌شود. این همه لشکر کشی، این همه خونریزی برای که؟... رستم را نابود کن!»

سنگی از کوه جدا می‌کنم، سنگ می‌چرخد و می‌چرخد و تکه‌هایی دیگر را با خود همراه می‌کند. سواران به سنگها می‌نگرند. می‌هراسند و می‌گریزند و سنگها از پی شان. سنگ بزرگ رستم را نشانه کرده است.

و رستم کوهی است که در زمین ریشه دارد. از جا نمی‌جنبد. در دلم آتشفشانی در می‌گیرد: «چرا؟ چرا من؟ این خیانت چه بود؟ اندیشه‌ای زشت جانم را آلوده کرد. نه، این گناه رنجی جاودان خواهد داشت. دریاها هم پلیدی این خون را از دستانم نخواهد شست. دست‌هایم! چه کردید؟»

از پی سنگها می‌دوم. دیگر رستم را نمی‌بینم که سنگ بزرگ او را پوشانده. سنگ چرخشی دیگر می‌کند و پس باز می‌ایستد. همراهان رستم ترسیده، هیاهو می‌کنند. اسبان را رها می‌کنند و به سوی رستم می‌دوند و من نیز.

و چون به آن سوی سنگ می‌رسم، بی‌جان بر زمین می‌افتم. که آن‌چه می‌بینم بی‌گمان از معجزه یزدان است. رستم تکیه داده به سنگ، آرام ایستاده است.

همراهان هر یک گوشه‌ای بر خاک می‌افتند. و دست شکر به آسمان بلند می‌کنند. یکی گوزنی پیش می‌آورد و قربانی می‌کند.

رستم مرا می‌بیند، پیش می‌آید. زمین می‌بوسم و سر زیر

قصه‌های شاهنامه

می‌اندازم. پهلوان دست به سویم بلند می‌کند: «برخیز! ترس، نواده گشتاسب!»

دست در دست رستم می‌گذارم که از آهن سنگین‌تر است و می‌لرزم. صدای رستم گرم و مهربان است: «گناه از تو نبود. من سنگ‌های این کوه را خوب می‌شناسم که سخت لرزانند و با اشاره‌ای فرو می‌لغزند.»

بر می‌خیزم و هنوز شگفت زده‌ام: «اما چگونه؟ چشمانم درست می‌بیند؟»

رستم می‌خندد: «تو هنوز پور دستان را نشناخته‌ای. توانایی این دست‌ها بیشتر از این است. بازوهایم را ببین، فرزند! من پهلوانم و پهلوان را از ریزش سنگ‌ها و خروش امواج و برق شمشیر باکی نیست. رستم ترس نمی‌شناسد که اگر بخواهی سنگ که نه، کوه را بلند می‌کنم و بر جایی دیگر می‌نشانم.» و باز پیش می‌آید، لبخند بر لب: «اما تو که نمی‌خواهی، فرزندم؟»

در نگاهش گرمای صد خورشید است و درخشش هزار هزار ستاره. به مهربانی‌اش می‌اندیشم و به اندیشه پلیدم و برخورد نفرین می‌کنم و پیغام اسفندیار را که به یاد می‌آورم، در دلم آشوبی می‌افتد که اسفندیار از توانایی رستم بی‌خبر است. پهلوانی که جنگ با او، سرانجامی جز شکست نخواهد داشت. سر فرود می‌آورم و پیغام اسفندیار را یک به یک می‌گویم. و اینک پاسخ رستم: «به اسفندیار بگو که تا کنون کسی بند بر دست من ندیده و تا مرگم نیز نخواهد دید. بگو جوانی مکن! خشم بران و بدان که من هر زمان که تو بخواهی به درگاه گشتاسب می‌آیم و نه با دستان بسته، که با دستانی گشاده و رویی باز، تا بپرسم چنین کیفری سزای کدامین گناه نکرده

اسفندیار رویین تن

است؟»

و پس به راه می‌افتد: «و تو به خانه من بیا. آن‌جا کمی بیاسای و خستگی از تن بتکان و در برگشت شتاب مکن! لبانت خشک است. پیداست که بسیار تشنه‌ای!»

می‌خواهم بگویم: «تشنه‌ام؛ تشنه مهربانی تو که چون چشمه می‌جوشد و مرا به ماندن تشنه‌تر می‌کند؛ ولی بر اسب می‌نشینم و تنها می‌گویم: «مرا ببخش که زمانی برای درنگ نیست. اسفندیار چشم به راه من است که می‌دانم بی‌قرار شنیدن پیغام توست.»



اینک در آستانه هیرمند رود ایستاده‌ایم. با صد هزار مرد جنگی. اسفندیار از اسب پیاده می‌شود. به سوی هیرمند می‌رود و تا زانو پا در آب خروشان فرو می‌کند. نسیمی خنگ می‌وزد. چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گذارم باد گیسوانم را به بازی بگیرد. و باد که می‌آید، صدای اسفندیار را با خود می‌آورد: «از رستم تنها پیامش را گفتمی و نه هیچ چیز دیگر!»

چشم می‌گشایم: «بیشتر نپرسیدی.»

- او چگونه است، بهمن؟

- پهلوان است، همین!

- پهلوانی چون دیگر پهلوانان!

- نه چون دیگران.

پس اسفندیار نزدیک می‌آید و کنارم می‌نشیند: «با من سخن به ناچار می‌گویی. از پاسخ کم می‌گذاری. می‌دانم به چه می‌اندیشی. اینک در دل گمان می‌کنی که رزم در می‌گیرد. پهلوان در برابر پهلوان می‌ایستد و در این میان، این منم که زمین می‌خورم؛ پدر تو. می‌دانم تو به این می‌اندیشی. تو از شکست من بیمناکی!»

بر می‌خیزم: «شتاب کن، پدر! اینک ما باید در زابل باشیم.»

اسفندیار رویین تن

اسفندیار دستم را می‌کشد و باز بر زمینم می‌نشانند: «از بیم شکست من، سرشکسته‌ای؟ از شکست پدرت که همیشه پیروزی‌اش نشان سرفرازی‌ات بوده؟»

پس صدایش آرام می‌شود: «از من می‌گریزی؟ چرا؟ اینک که من هنوز پیروزم.»

خشم به آتشم می‌کشد: «پدر! من کنار توام، چون همیشه. چگونه سایه ات می‌تواند از تو بگریزد؟»

اسفندیار دستم را در دست می‌گیرد: «با من همان!»

- در کنارت خواهم بود. چه پیروز، چه شکست خورده، تا همیشه سایه ات هستم.

پس بر می‌خیزد: «تو اینجا همان!»

و به سوی سپاه می‌رود. فریادش را می‌شنوم: «سپاهیان! برخیزید و به سوی زابل بروید! راه شما را با خود خواهد برد. من کمی می‌مانم و...»

اسفندیار همچنان می‌گوید و من تنها، تکیه داده به درختی کهن، به رزم باد و هیرمند رود می‌نگرم، باد که بیدارتر شده، سخت به پای هیرمند می‌پیچد و هیرمند، از خشم کف بر لب آورده، می‌خروشد.

- اینک ما تنهاییم.

به اسفندیار می‌نگرم که او نیز به درخت تکیه داده می‌گویم: «چرا این جا همانیم؟»

- کمی آرام بگیر، فرزندم! به من گوش کن که زمان آن است که رازی را برایت فاش کنم.

راست تر می‌نشینم و چشم به دهان اسفندیار می‌دوزم.

- پس بگذار این درخت گواه باشد که راز در قلب تو تا

همیشه زندانی خواهد شد.

سر تکان می‌دهم و اسفندیار پس از زمانی خاموشی، که بر من هزار سال می‌گذرد، لب می‌گشاید: «می‌خواهم دلت را آرام کنم. از پیروزی من دل آسوده‌دار که مرا هیچ جنگجویی بر زمین نخواهد زد. بهمن، تن من رویین است. می‌فهمی؟ هیچ تیری بر من کارگر نیست. می‌شنوی؟ تن من در چشمه‌ای شسته شد، جز این دو چشم که در آب بسته ماند و جز تو کسی نمی‌داند. از آن زمان رویین تن شدم. این بخشش یزدان بود، بهمن. پدر تو همیشه پیروز می‌ماند. می‌توانی سرت را بالا بگیری. پس اینک نفسی به آسودگی بکش و از شکست من نترس، فرزند!»

چون خواب زدگان به درخت چسبیده‌ام. آن‌چه را می‌شنوم، باور نمی‌کنم. اسفندیار بر می‌خیزد. زره از تن در می‌آورد. پس کمانی در دستم می‌گذارد: «برخیز، بهمن! کمان را و تیر را به هرکجا که خواستی، جز چشمانم، نشانه بگیر!»

کمان را می‌گیرم و دورتر می‌ایستم. اسفندیار راست ایستاده. تکیه‌اش بر درخت. دستانم می‌لرزد. اسفندیار فریاد می‌زند: «پرتاب کن!»

قلبم تندتر می‌تپد، آن قدر تند که پیش از آن هرگز نبوده است. دست پایین می‌آورم: «نه، پدر! نمی‌توانم. کدام فرزند کمان بر پدر کشیده؟»

اسفندیار باز فریاد می‌زند: «پرتاب کن!»

کمان را می‌کشم. از چشم‌های پدر می‌ترسم. تیر را رها می‌کنم، و پس آرام پلک می‌گشایم. و پدر را می‌بینم که با تیری در بازو پیش می‌آید، لبش خندان. پس تیر را از بدنش بیرون می‌کشد: «نگاه کن، فرزند! هیچ نشانه‌ای از تیر نیست.



قصه‌های شاهنامه

نه، شاید هرگز تیری نینداخته باشی؟»

می‌خندم و پدر را در آغوش می‌کشم؛ اما این بار این اوست که شتاب برای رفتن دارد: «دیر است. سپاه اینک بسیار از ما پیش افتاده.»

در زابل به سپاه می‌رسیم. اسفندیار می‌گوید: «بهمن، پیش برو و راهنما باش!»

و هنوز فرسنگی نرفته ایم که رستم را می‌بینم. تنها نشسته بر اسبش، رخس؛ بی هیچ جوشن و زره و کلاهخود. رخس شیهه‌ای می‌کشد. فریاد می‌زنم: «آری، درست می‌بینم. این رستم است که به پیشوازمان آمده.»

به سوی هم می‌رویم. رستم، اسفندیار را که می‌بیند، سر به آسمان بلند می‌کند: «خداوند را شکر که تو را سلامت به خانه خودت، زابل رساند. درود بر تو! خوشا به حال کشوری که تو سرورش باشی. بخت بلند و شبان سیاه بر تو کوتاه!»

و اسفندیار دست می‌گشاید: «یزدان را سپاس که جهان پهلوان رستم پیلتن را شاد می‌بینم.»

رستم دست اسفندیار را می‌کشد: «اینک به خانه من بیا و قدم بر چشم‌های زابل گذار. بگذار خاندان من نیز جان‌شان را از دیدار تو روشن کنند.»

اسفندیار سر فرود می‌آورد: «در برابر خواسته ات نمی‌ایستم؛ اما فرمان گشتاسب چه؟ او تو را می‌خواهد. پس اینک خود دستانت را ببند و دل بد ندار که بند گشتاسب ننگی بر تو نخواهد بست.»

- بند، بند است پهلوان! چه از آن گشتاسب باشد؛ چه از آن

اسفندیار رویین تن

هر کس دیگر...

- اگر در این کار گناهی و ننگی باشد از آن گشتاسب خواهد بود، نه تو و نه من!

پس اسفندیار به سوی اسب می‌رود و با بندی در دست باز می‌گردد: «بدگمانی مکن. این بند را بگیر! که پیمان می‌بندم چون فرمانروای ایران شوم، آنچه در خور توست و بیش از آن به تو بخشم از هرچه بخواهی؛ و پیمان می‌بندم که بند یک روز بیشتر بر دست تو بسته نخواهد شد که پس از آن جهان به پای تو خواهم ریخت.»

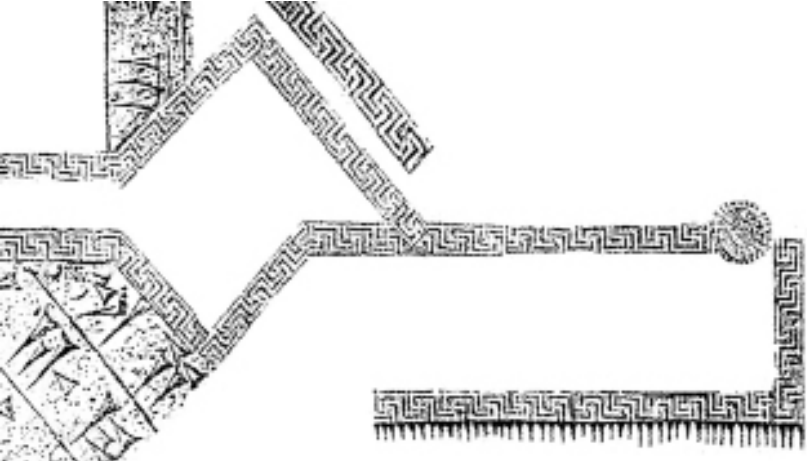
رستم بند بر زمین می‌اندازد؛ غمگین: «گفتم که چون بیایی دل به دیدارت شاد کنم. گفتم تو را به شکار برم! گفتم... چشم بد دور! می‌ترسم، اسفندیار، از سرانجام این کار می‌ترسم. این فکر شوم از سرت دور بینداز! کینه از دلت بیرون کن، ای سپهبد! که از من هرچه بخواهی، همان خواهد شد، جز بند، که این برایم شکستی است سخت. که سوگند خورده‌ام تا زنده‌ام کسی مرا با بند نیند! مرا بکش؛ ولی بند بر دستم میند.»

و اسفندیار می‌خروشد: «راست می‌گویی، ولی سپاه من نیز به راستی گفتار من گواهی می‌دهند. این فرمان بود! من از گشتاسب خشمگین شدم، همچنان که اکنونم! و گفتم آنچه را که شایسته بود؛ اما این فرمان بود. چگونه گردن بیچم؟ خود را به جای من بگذار. چگونه در برابر پدرم بایستم؟»

رستم روی بر می‌گرداند: «یک هفته در شکار بودم و چون خبر رسید که تو می‌آیی، از همان جا سراسیمه به سویت آمدم. بگذار باز گردم و رخت تازه بپوشم.»

پس رستم با گام‌هایی به سنگینی چندین کوه دور می‌شود، افسار رخش در دستش.





دیدبانان از آن سوی هیرمند فریاد می‌زنند: «این رستم
است که به این سو می‌تاز.»

سپاهیان فریاد می‌کشند. اسفندیار بر اسب می‌نشیند و به
پیشواز رستم می‌رود و من در کنارش. آرام می‌گوییم: «سپاهیان
مهر رستم را به دل گرفته اند.»

اسفندیار بی آن‌که روی بر گرداند، زیر لب می‌گوید: «دل
نگران نباش. او بند را می‌پذیرد.»

- تو هنوز رستم را نشناخته ای، پدر!

و به رستم که می‌رسیم، چهره‌اش خندان است. دست پیش
می‌آورد و سر به آسمان بلند می‌کند که می‌بیند عقابی بر
بلندای کوه، در پرواز است. پس رو به سوی من بر می‌گرداند:
«بهمن؛ اینک تو بگو! کدام تیر، تیز پرواز تر است، تیر من یا
پدرت؟»

زبانم به گفتن نمی‌چرخد. دو پهلوان به هم می‌نگرند و
در یک زمان کمان می‌کشند. تیرها پرواز می‌کنند و عقاب به
سبکی پر و به تیزی شمشیر بر خاک می‌نشیند.

دو تیر یکی بر چشم و دیگری در قلب عقاب نشست
است. اسفندیار عقاب از زمین بر می‌دارد و تیر از قلبش بیرون
می‌کشد: «این تیر من است.»

و به ریشخند می‌گوید: «او بی چشم زنده می‌ماند؛ اما بی قلب نه!»

رستم عقاب مرده را از دست اسفندیار می‌گیرد: «او بی چشم زنده می‌ماند؛ اما پرواز نمی‌توانست و عقابی که پرواز نتواند، مرده بهتر! همچون پهلوانی که در بند ماند!»

- نگو که بند نمی‌پذیری!

- من بی چشم زنده نمی‌مانم!

- پس قلبت را بر سر آن خواهی گذاشت.

رستم به خشم آمده و اینک سخنش چون تیری زهرآلود است که بر قلب اسفندیار می‌نشیند: «اسفندیار! تو خود را نمی‌شناسی و مرا نیز. آن که در آینه می‌بینی، تو نیستی. تو خود را نمی‌بینی. که به جای خویش سایه ات را می‌بینی، نزدیک غروب، بسیار بزرگتر از خویش. و به جای من، سایه مرا می‌بینی، به هنگام ظهر، بسیار کوچکتر از من! پس بدان که رستم را در نبرد همتایی نیست که بسیاری از پهلوانان چون نام رستم شنیدند، جنگ نکرده گریختند و بدان که رستم همان است که کاموس را کشت و خاقان چین را به خون کشید. رستم همان است که از هفت خان گذشت و دیو سپید را بر زمین زد. پس چشمانت را باز کن و مرا آن چنان که هستم، ببین؛ که اگر چشم ببندی، بی‌گمان زنده نخواهی ماند.»

و اسفندیار گامی پیشتر می‌آید: «اینک تو را می‌بینم، همچنان که پیشتر ندیده بودم. که من تو را بزرگتر از آنچه بودی، پنداشتم! پس به یاد بیاور که تو و نیاکانت همه از خدمتگزاران ما بودید، و به یاد بیاور که سام، پدرت زال را برای سپیدی مویش در راه گذاشت و اگر سیمرغی آن بینوا را در میان بیابان پناه نداده بود، اینک بی‌گمان او نبود و تو نیز!

اسفندیار رویین تن

پس بدان که من از هفت خان گذشتم. هفت خانی مهیب تر از هفت خان تو و رویین دژ- آن دژ غول پیکر را که هیچ پهلوانی توان گشودن دروازه‌هایش را نداشت- با همه استواری اش ویران کردم...»

- تو فخر به پدرت می‌فروشی و بی‌خبری که آن چه او می‌خواهد، نیرنگی بیش نیست. پس بدان که پدرت این دست بسته رستم نیست که می‌خواهد، که این کشته‌فرزندش است که آرزوی دیدارش را دارد او مرگ تو را می‌خواهد اسفندیار، چگونه نمی‌دانی؟ او تو را فرستاده تا به دست من کشته شوی! به دست رستم! و این چین نامت تا همیشه خواهد مرد و این چنین آرزوی تخت را به گور خواهی برد.

اسفندیار چون مارزدگان، با چهره‌ای کیود به خود می‌پیچد:
«زبان کوتاه کن، ای پلید! تو از من می‌ترسی! از جنگ با من می‌ترسی، ای بزدل! به میدان بیا و جنگ مردانه کن!»

رستم می‌خندد و با خنده‌اش هیزم در آتش خشم اسفندیار می‌ریزد: «اگر به راستی سر جنگ داری، به میدان بیا! فردا!»

سوار بر رخس می‌شود: «رخس آن‌جا چشم به ر اهت می‌ماند تا تن بی‌جانیت را بر دوش کشد.»



یک سوی میدان سپاه اسفندیار و سوی دیگر سپاه رستم. همگی در رخت جنگ. به فرمان اسفندیار، سپاهیانش ابزار جنگ بر زمین می‌ریزند. رستم نیز دست بالا می‌برد و مردانش در دم شمشیر و نیزه بر زمین می‌ریزند.

اسفندیار مرا در بغل می‌گیرد. هزاران سوزن در چشمهایم فرو می‌روند. اسفندیار آهسته می‌گوید: «می‌دانی که نباید نگران من شوی. از مرگ رستم این چنین غمگینی؟»
خنده‌ای تلخ بر لبانم می‌نشیند.

اسفندیار بر اسب می‌نشیند و فریاد می‌زند: «ای نیزه من، چون عقابی تیز پرواز پرواز کن! ای شمشیر من، چون برقی که آسمان را بشکافد، بر او فرود آی! ای تیر من، او را چون برگی خشک بینداز و بر زمین بدوز!»

اسفندیار و رستم پا به میدان می‌گذارند. صدا از نیزه‌ها بر می‌خیزد. نیزه‌ها به جنگ می‌روند. می‌جنگند و می‌جنگند و پس به ضربه‌ای هر دو می‌شکنند. دو پهلوان دست به شمشیر می‌برند. صدای چکاچک شمشیرها میدان را می‌آشوبد. پس شمشیرها نیز می‌شکنند. پهلوانان کمان می‌کشند و تیر بر یکدیگر می‌بارند. تیرها می‌بارند و می‌بارند و زره به تن هر دو جنگجو می‌دوزند. گروهی از لشکریان فریاد می‌کشند و گروهی



قصه‌های شاهنامه

دیگر ناتوان بر خاک می‌افتند. اسفندیار باز تیر می‌اندازد که رستم زانو خم کرده، بر زمین می‌نشیند. خاک زیر پایش سرخ می‌شود، اما اسفندیار با صدها تیر در بدن همچنان ایستاده است. مردی از سپاه رستم به سویش می‌دود که دیگران بازش می‌دارند.

اسفندیار چون خارپشت، با رختی از تیر، به سوی رستم می‌دود و دیوانه‌وار می‌خندد: «پهلوانی‌ات این بود؟ آیا این رستم است که از چند تیر کوچک این چنین به خاک افتاده؟ نگاه کنید، شیر جنگی چون روباهی زبون بر زمین افتاده! نگاه کنید مردان! پهلوان‌تان را بنگرید که چون شاخه‌ای خشک شکسته. این رستم، همان پهلوان دیواکُن است! این همان پیلتن است! سرت را بالا بگیر رستم و در چشمان سپاهیانت بنگر. ببین چگونه چون آینه‌ای از فراز کوه بر زمین افتاده‌ای. ببین چگونه در نگاه سپاهیانت تکه تکه شده‌ای!... پس چرا سرت را بالا نمی‌آوری؟ این از ناتوانی است یا این که از نگریستن در آن‌ها شرم می‌کنی؟»

رستم چیزی نمی‌گوید. تنها سر بالا می‌آورد و شگفت زده به اسفندیار می‌نگرد که با صدها تیر در بدن، راست ایستاده و پرتوان سخن می‌گوید: «اینک ای پهلوان چوبین! برخیز و خود بند بر دست خود ببند. بگو که از آنچه کرده‌ای، پیشمانی! بگو که آنچه گفتمی، همه اشتباه بود!»

رخش شیبه می‌کشد. آرام بر بالین رستم می‌ایستد. پس خود را بر زمین می‌زند و بر می‌خیزد و باز بر زمین می‌زند. اسفندیار چون رگبار می‌گوید و آرام نمی‌گیرد: «رخش، ای اسب نامدار! خود را بر زمین بزن! که رستم خوار بر زمین افتاده! رخش، آیا باز هم تو را توان تاختن هست؟ که سردارت تا همیشه مایه سرشکستگی‌ات خواهد بود!»

اسفندیار رویین تن

پس باز رو به رستم می‌کند: «اینک اگر پشیمان نیستی، خود را برای مرگ آماده کن. از خداوند بزرگ، بخشش بخواه تا از گناهانت چشم بپوشد. برخیز و با نیروی مانده‌ات بجنگ که مرگ از فردایت به تو نزدیکتر است.»

رستم، دندان به هم می‌فشارد. با دهان بسته می‌گوید: «به خورشید بنگر که سرخ است. پس به سوی لشکریان باز گرد که شب جای نبرد نیست. من می‌روم و فردا به میدان می‌آیم.»

اسفندیار چشم تنگ می‌کند و به خورشید می‌نگرد: «یک شب، تنها یک شب زمان داری. هرآنچه می‌خواهی به نزدیکانت بگو! و چون سپیده دمید، آماده مرگ، به میدان بیا!»



شب آرام از میدان می‌گریزد و اینک این رستم است که از پشت تاریکی آشکار می‌شود.

اسفندیار آرام پیش می‌رود و چشم بر رستم می‌دوزد که استوار بر رخسار نشسته و نشانی از تیرهای نبرد دیروز بر تنش نیست. اسفندیار شگفت زده می‌نگرد، پس چون برق می‌جهد و چون رعد می‌خروشد: «امروز برای تو روز خوشی نیست، رستم! که نامت تا همیشه از جهان ناپدید خواهد شد. امروز، روز مرگ توست، رستم! پس به آسمان بنگر و خورشید را تا همیشه در یادت نگه دار که روزگارت، پس از این، زیر کوه‌هایی از خاک و سنگ، تیره خواهد شد.»

رستم تنها می‌نگرد و در چشمانش جای پایی از غم نیست. در چشمش شادی می‌درخشد و همین است که اسفندیار را دیوانه‌تر می‌کند: «زال تو را جادو کرده است، می‌دانم. این جادوی آن پیر سپید پوست و گرنه آن چنان که دیروز از میدان رفتی، امروز باید، این‌جا نه، که در گور باشی، اما این کارزار است و در جنگ جادو کارساز نیست.»

رستم از رخسار پائین می‌جهد و پیش می‌آید: «اسفندیار، جوانی نکن! از یزدان بترس و از اندیشه جنگ برگرد. دیروز که از میدان رفتم جز مرگ تو به چیزی نمی‌اندیشیدم. اما اکنون

اسفندیار رویین تن

زانوانم خرد و دستانم بریده باد، اگر برای جنگ با تو آمده باشم. تو را سوگند می‌دهم به یزدان، یزدان پاک، از این جنگ بگذر. من با تو نزد گشتاسب می‌آیم و آن‌جا او هرچه بگوید همان خواهد شد.»

اسفندیار سراسیمه از خشم، فریاد می‌کند: «چشمان من درست می‌بیند؟ آیا این رستم پهلوان ایران زمین است که این چنین از مرگ می‌ترسد و به خواری التماس می‌کند؟ درست می‌شنوم؟ آیا این صدای اوست که این چنین می‌لرزد؟»

پس بندی به سویش می‌اندازد: «این بند بر دست و پای خود ببند، اگر هنوز در تو نیرویی هست.»

رستم هنوز آرام است. «این دیو پلید را از تن خود بیرون کن. از این اندیشه بگذر که همه دارایی ام، همه گنج پدرانم، زال و سام را به تو می‌بخشم. بند را فراموش کن که گفته بودم بند نمی‌پذیرم.»

- بهانه می‌کنی، می‌ترسی! بند یا جنگ؟

رستم پشت می‌کند. زانو بر زمین می‌زند و سر به آسمان بلند می‌کند: «ای یزدان! می‌بینی که دیوی به سنگینی البرز در دل اسفندیار جای گرفته. می‌بینی که همه راه‌ها را بر من بسته و خود نیز قدمی به پیش بر نمی‌دارد. پس تو ای آسمان و تو ای خورشید، در این میدان گواه باشید که او سر جنگ دارد نه آشتی. و جز مرگ من به چیزی نمی‌اندیشد.»

پس بر می‌خیزد. اسفندیار نیزه در دست می‌گیرد. رستم تیری در کمان می‌گذارد و زه کمان می‌کشد.

به آن سوی میدان می‌روم. سپاهیان از دو سو همه‌همه کرده‌اند. رستم تیر را به سوی چشمان اسفندیار نشانه گرفته.

قصه‌های شاهنامه

فریاد می‌کشم. اما فریادم از اسفندیار بسیار دور است و در میانه راه خاموش می‌شود. رستم تیر را رها می‌کند تیر پرواز می‌کند و بر چشم اسفندیار می‌نشیند. اسفندیار نیزه از دست می‌اندازد. از زین بر زمین می‌افتد. به خود می‌پیچد و خاک را چنگ می‌زند؛ خونین.

و اینک فریاد اسفندیار است که دل آسمان را می‌شکافد. حس می‌کنم آسمان یکباره چون سنگ‌هایی فولادین، خرد می‌شود و بر سرم می‌ریزد. سپاهیان نعره می‌کشند و من، در آنی خود را در میانه میدان می‌بینم. دیوانه وار گرد خویش می‌چرخم و شمشیر بر می‌کشم: «رستم ای گردنکش! ای بدکار! مرگ بر تو! با من بجنگ! با من!»

پشوتن راه بر من می‌بندد: «برگرد، هیاهو مکن! خشمت را فروخور جوان! برگرد و پدرت را از خاک بردار!»

فریاد می‌کشم: «این برخاک افتاده‌ای زبون نیست، این اسفندیار است، سرور سرزمین ایران! او برخواهد خاست! و جان رستم را که دیروز بر خاک افتاده بود، خواهد گرفت. او بر می‌خیزد!»

اسفندیار ناله می‌کند. نفس‌ها در سینه زندانی است. پشوتن اسفندیار را در آغوش می‌گیرد و زمزمه می‌کند: «بگو! برادر! ما این جاییم! همه در کنار تو! سپاه تو چشم به تو دوخته اند. آنان سراپا گوش اند. بگو، اسفندیار!»

و اسفندیار بریده بریده می‌گوید: «این مرگ است، پشوتن! من زنده نمی‌مانم. من می‌روم. همچنان که گذشتگان رفتند. سرانجام آنان چه شد؟ جمشید کجاست؟ فریدون چه شد؟ باور نمی‌کردم! باور نمی‌کنم.»

- تو زنده می‌مانی، اسفندیار! پهلوان از زخم نمی‌هراسد.

اسفندیار رویین تن

آسمان همیشه بر این رنگ نمی ماند. ابرها می روند و باز خورشید چون گذشته می درخشد. امید داشته باش.

- من آسمان را نمی بینم. من جز سرخی خون چیزی نمی بینم. این زخمی است که آن را امید بهبودی نیست. نمی دانستم پشوتن، او راز را می دانست!

- کدام راز؟

- می دانست که چشمان من رویین نیست.

بر خاک می افتم. خود را بر زمین می کشم و پیش می آیم: «من چیزی نگفتم، پدر! باور کن، من راز را نگفتم! سوگند به جانت که از جهان و جهانیان برایم گرامی تر است، راست می گویم.»

اسفندیار دست پشوتن را در دست می گیرد و بر چشم هایش می گذارد: «این خون گرم من است. من هنوز زنده ام. صدایم بزن! فریاد بزن اسفندیار! دستم را بگیر که با همین دست ها فردا، گور مرا خواهی کند. یک بار، تنها یک بار دیگر مرا برادرت بخوان! پشوتن، دوست من که در کوه و دریا کنارم بودی!»

پشوتن زار می نالد: «اسفندیار! برادرم! نامت زنده باد! اسفندیار، ای سردار! پهلوان بی رقیب! نامت در خروش دریا و نعره رعد زنده باد! ای پهلوان کوه و دشت! مرگ تو نیستی نیست، پهلوان را مرگ زنده می کند.»

- مرگی به این خواری، در سرزمین خودم؟ به دست مردی قویتر از نژاد خودم؟ نه، این ننگ است، پشوتن! مرا ببخش که نام تو را هم آلودم! کاش همان روز که از رویین دژ، پیروز بازگشتم، به خوابی جاوید فرو می رفتم و هرگز بر نمی خاستم. رستم، هنوز بر رخسار نشسته. کمان از دست بر زمین



اسفندیار رویین تن

می‌اندازد و پیش می‌آید. اسفندیار گوش‌هایش را با دست می‌پوشاند. فریاد می‌کند: «این صدای پای رستم است. کاش تیری نیز در گوش‌هایم فرو می‌رفت. کاش نمی‌شنیدم!»

رستم کنار اسفندیار می‌نشیند. چهره با دست می‌پوشاند. نه، باور نمی‌کنم. شانه‌های رستم می‌لرزند. رستم می‌گرید. پچپچه‌ای، چون خش خش برگ‌های پاییزی در باد، هوا را پُر می‌کند.

اسفندیار روی بر می‌گرداند: «آیا این صدای گریه رستم، پهلوان ایران است که می‌شنوم؟ از چه می‌گریی؟ اینک که تو پیروزی. اینک سربلندی برای توست. گریه نکن، سردار! بر من بخند، بخند پهلوان، که اینک زمان شادی توست!»

رستم می‌گرید. اسفندیار به سختی سخن می‌گوید. صدایش خفه است؛ از انتهای غاری دور می‌آید: «غمگین نباش، رستم! دردت را می‌دانم. اما این ستم تو نبود. این ستم پدرم بود. او خواست که این چنین تخت را برای خود نگه دارد. او مرا با دست خویش قربانی کرد. این ستم، ستم تو نبود، نه تو و نه آن که راز را با تو گفت.»

چون کوهی به لرزه در می‌آیم. آتشفشانی است در درونم. قطره‌های اشک چون گدازه‌هایی روان، از چهره‌ام به خاک می‌افتند. فریاد می‌زنم: «پدر، من راز را نگفتم! باور کن! پدر، راست می‌گوییم!»

اسفندیار دست بر شانه رستم می‌گذارد: «اینک ای پهلوان! سوگند یاد کن و با من پیمان ببند.»

رستم چهره با دست پوشانده سر بر زمین می‌گذارد: «پیمان می‌بندم.»

- پهلوان تر از تو در این مرز و بوم نیست. پس بهمن، تنها

قصه‌های شاهنامه

یادگارم را با خود به زابلستان ببر و او را چون پسر بزرگ کن. به او آیین رزم و آرایش سپاه بیاموز، به او جنگاوری یاد ده و از هر آن چه که می‌دانی و هر آن چه که می‌توانی، کوتاهی نکن! رستم سر بلند می‌کند. دست خونین اسفندیار را در دست می‌گیرد و می‌بوسد: «هرآن چه تو بخواهی، سرورم! باز هم بگو، می‌شنوم.»

اما اسفندیار خاموش است. فریادی از گروه بر می‌خیزد. همه به سوی اسفندیار می‌ریزند، که خاموش بر زمین افتاده. رستم جامه می‌درد. خود را بر زمین می‌کوبم: «پدر!»
رستم سر بلند می‌کند. دستم را در دست می‌گیرد: «بگو، فرزند، چه می‌خواهی؟»

از درد به خود می‌پیچم: «رهایم کن! پدر یگانه مرا با تو چه کار؟ من شایسته او نبودم! گفت تو پدرم باشی! تو، تو که کشنده‌اش بودی! زندگی‌ام از این پس مرگی است که او برایم خواست.»

رستم شانه‌ام را می‌فشارد: «تو را چون فرزندم بزرگ می‌کنم. به تو نمی‌آموزم چگونه فرمانروایی کنی، به تو نمی‌آموزم چگونه خون پهلوانان بریزی. به تو می‌آموزم چگونه چون پهلوانان زندگی کنی و چگونه چون پهلوانان بمیری. آن چنان که اسفندیار مرد؛ نه آن چنان که من زندگی یافتم!»

خود را در آغوشش می‌اندازم و چون کودکی گمشده می‌گیرم. می‌گرییم و می‌رویم. و من با هر قطره اشک آب می‌شوم و با هر قدم دور. آب، چون کوهی از یخ. دور، چون خوابی هزار ساله و تلخ.

کتابخانه رستار

@ArtLibrary

